

رمانهای کلاسیک سهمیه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

مقدمه

عادی میشه!

عادت میکنی!

به همه چیز؛

به نبودنا،

عوض شدنا،

جای خالیا،

نخندیدنا،

نخواویدنا...

ولی مهم اینه چه جور عادت میکنی...

عادت میکنی بعد از هزار باری که صداس زدی و بعد یادت افتاده که دیگه نیست تا جوابتو بده...

عادت میکنی بعد از دوستت دارمی که گفتی و بغض کردی از اینکه از لباش دوستت دارم در

نیومده مثل قبل...

عادت میکنی به صندلی خالی رو به روت،

به شب بخیر نشنیدن،

به فاصله بین انگشتات که خالیه...

عادت میکنی به درد کردن خنده هات،

به یاد حرفاش افتادن وسط گریه و کشیده شدن لبات و بیشتر شدن اشکات...

عادت میکنی به تا صبح زل زدن به سقف و

مرور کردن همه چیز از اول و نفهمیدن اینکه چیشد که تهش اینجور شد...

عادت میکنیم!

ولی به چه قیمتی؟؟

#پارت ۱

دانای کل (سوم شخص)

به قبرها می نگرد. بی کسی و سردی گورستان، در نظرش چند برابر می شود.

با بهت، به تک تک مزارها خیره می شود. دختران و پسران ناکام. پیر و جوان. چقدر بی جان های

عزیز روی دستش فراوان بود.

فکرها هجوم آورده بودند. این که چرا و چگونه پس از مرگ، بدترین و خائن ترین افراد، عزیز و

محترم می شوند.

کجای این همه سنگلاخ و سوال و جواب بود؟ چرا جایگاهش را نمی فهمید. چرا کسی او را نمی فهمید. چقدر گله داشت! چقدر بهت! چقدر نا آرامی!

هیچ کس به فکرش نبود! برای دیگران، چشم های خیانت دیده اش، کمترین اهمیت را دارا بود!

کمی دور تر، یلدا هم بود! دوست و همراز. شاید... شاید که نه! حتما نزدیک تر از خواهر!

یلدا بود و هزاران فکر نارس در سرش. دل کوچکش طاقت نا مهربانی دنیا را نداشت. دلش برای دوستش پر می زد. برای دوستی که عشق و خیانت و مرگ را با هم تجربه کرده و از سر گذرانده بود!

ذهنش پر بود از سوالات بی جواب. دلش راه حلی می خواست برای آرام کردن دوستش اما هیچ چیزی یافت نمی شد.

#پارت ۲

(یلدا)

صدای جیغ و گریه و زاری اطرافیانم، عصبی ام کرده بود.

- این پسر لیاقت گریه کردن شما رو داره؟

بالای قبرش ایستاده بودم و با خونسردی تمام، به اسم روی مزار زل زده بودم.

"مرحوم راشادمهران فر".

مثلا من نامزدش بودم و کسی دیگه داشت خودش رو هلاک می کرد.

به قیافه ی پانید نگاهی انداختم.

صورت کشیده ای داشت با لب های برجسته و بینی کوچک.

موهای بلوند و تقریبا تنها شباهت بینمون بود!

چقدر سخت بود باور این که دوست صمیمیت با نامزدت رابطه داشته باشه!

چقدر سخته باور این که، دوست صمیمیت عشق اول نامزدت بوده!

دوباره به قبرش نگاهی انداختم.

تمام خاطرات با هم هجوم آوردن به ذهنم :

- راشاد برات بمیره؛ نینم ناراحت باشی! خودم سه سوتنه برات یه غذای خوشمزه درست می کنم.

- یلدا، عمرم، حاضرشو برات یه سورپرایز دارم.

- می دونستی خیلی دوست دارم؟ رفت لبه بام و با تمام نیروش فریاد کشید : یلدا عاشقتم!

- چی شدی راشاد؟ چرا زخمی شدی؟ راشاد: به خاطر این که تو رو داشته باشم با خانوادم دعوا

شد!

یعنی همش دروغ بود؟ کسی که می گفت دیوانه وار عاشقمه، حالا عاشق یکی دیگه شده بود؟

دوست چندساله که می گفت دلم می خواد همیشه با راشاد خوشبخت باشی، باهش درارتباط

بوده؟

این ها همه آه از ته دل داره، گریه و داد و فریاد داره، پس چراساکتم؟

چرا انقدر خونسرد به قبرش زل زدم؟

با قرار گرفتن دستی روی شونم برگشتم.

لبخند بی جونی زدم که گفت : عزیزدلم، بیایکم تو ماشین من بشین استراحت کن. از صبح همین جوری سرپا ایستادی.

دستم رو گذاشتم روی شونه اش و گفتم: "خوبم."

قدرت حرف زدن هم نداشتم.

متینا : فشارت میوفته این جوری. ببین رنگ به روت نیست دختر.

لبخند دیگه ای زدم :

دکی جون، خوبم بخدا!!

اما آروم نگرفت و من رو برد و نشوند توی ماشینش.

با اومدن چند تا ون و ماشینای ناشناسِ دیگه به روبه روم خیره شدم که...

#پارت ۳

ماشین های روبه روم رو با کنجکاوی نگاه می کردم .

از داخل ون چند زن و مرد پیاده شدن و گریه کنان به سمت مزار راشاد رفتن.

با خودم گفتم حتما از فامیل هاشون باشن.

من که حتی پدر و مادرش رو هم ندیدم.

سرم و به پشت صندلی تکیه دادم که بعد چند دقیقه ای صدای متینا رو شنیدم.

- یلدا، اون جا رو نگاه کن.

چشم هام رو باز و سمتی که صدای جیغ و داد می اومد رو نگاه کردم.

چند نفری که جلوم ایستاده بودن مانع دیدم می شدن . با کلافگی رو کردم به متینا

- چیزی نیست، فک و فامیل غربتیش دارن براش گریه می کنن.

- یلدا، صدای داد و فریاد پانیده. گریه چیه؟

پوفی کشیدم و با حرص رو برگردوندم.

- باشه، پاشو بریم ببینیم چی شده.

من خونسرد و متینا با هیجان از ماشین پیاده شد.

رفتیم جلو، به حدی که بتونم پانید رو ببینم.

پانید : یعنی چی؟ حق اینکار رو ندارین، اون عاشق من بود، نمی تونین این کارو بکنین!

اخم هام رو در هم کشیدم و با کنجکاوای به اطراف نگاهی انداختم.

پانید به محض دیدن من، به سمتم دوید. آستین مانتوم رو گرفت

- یلدا، حق دوستیو به جا بیار، تو یه چیزی بهشون بگو.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و پوزخند صداداری زدم. پانید تنها نارفیق من بود.

- دوستی؟ از چی حرف می زنی؟

به چشم های خالی از احساسم نگاهی انداخت و وقتی دیدکاری نمی کنم، به متینا که کنارم ایستاده بود، نزدیک شد.

- متینا، تو یه کاری کن. ما با هم خیلی وقته که دوستیم.

متینا به عقب هولش داد و انگشت اشاره اش رو به نشونه ی تهدید تکون داد.

- اگه یکبار دیگه دستای کثیف تو به من بزنی، حرمت جمعو نگه نمی دارم و میزنمت. برو گمشو

اون ورا!

صدای مردی اومد. از پانید چشم برداشتم و نگاهم رو به اون سمت کشیدم. کسی رو نمی دیدم.

- پانید خانوم، ایشون به اندازه کافی درگیر هستن. بهتره تلاش بی خودی نکنید.

صداش پر از جذبه بود. اخمام رو تو هم کردم. - کی بود؟ بیا بیرون ببینم چی می گی؟ چه درگیری؟

مردی از پشت جمع، که مثل مانع به هم چسبیده بودند، بیرون اومد.

کت و شلوار مشکی با پیراهن مشکی، پوشیده بود. کفش های مشکی واکس خورده، تیپش رو کامل کرده بود.

به صورتش نگاهی انداختم. در یک کلام جذاب!

جلو اومد. چشم هاش رو به من دوخت و صدای خش دارش توی گوشم پر شد.

- دفعه ی دیگه نبینم با من این طوری حرف بزنی. باشه خانوم کوچولو؟

دوباره پوزخندی زدم. دلم می خواست جلوی همین جماعتی که لال شده بودند، حالش رو جا بیارم.

- شما؟!!

هیاهوی جمع رو شنیدم و کمی جمع شدنشون رو دیدم. نمی دونم، شاید هم ترسیده بودن!

اخم هام رو بیشتر به هم دوختم و رو به جمع صدام رو بلند کردم.

-مگه این کیه؟

قدمی به سمتم برداشت.

- شما باید همراه ما تشریف بیاری، دیگه جات این جا نیست.

دلم هری ریخت پایین. این مردک با من چه کار داشت؟

-چی می گی تو؟ اصلا کی هستی؟

یک قدم دیگه به سمتم برداشت.

- این که من کی هستم به تو ربطی نداره، وسایلتو جمع می کنی، شب میان می برنت به جایی که بهش تعلق داری.

حرفش رو زد و رفت. وا رفته و مبهوت به قدم هاش که دور تر می شد نگاهی انداختم. دلم گواهی بد می داد. خدایا... اطرافم چه خبره!؟

یه قدم به سمت جلو برداشتم که سرم گیج رفت. آخرین صدایی که شنیدم، جیغ متینا بود که اسمم رو صدا می کرد.

#پارت ۴

(متینا)

یلدا بعد از شنیدن خبررنگش مثل گچ دیوار شد و تا خواست بیاد به سمت من از حال رفت.

به زور و زحمت بردیمش تو ماشین؛ من و یلدا تقریباً ۳ ساله با همیم ولی تو این سه سال خیلی با هم صمیمی شدیم؛ دیدن یلدا تو این وضع اشکم و در آورد، خواستم به راننده بگم سریع تر بره که ماشین و نگه داشت. دو تا مرد که هیکلشون مثل فیل بود بعد از مرگ راشاد یک سره مواظب یلدا.

یکیشون درو برامون باز کرد و وارد بیمارستان شدیم.

پرسنل بیمارستان: خانم شایان اتفاقی افتاده؟

_ مگه نمی بینی از حال رفته برو یه اتاق آماده کن، بیمارو ببرین بهش سرم وصل کنید.

پرسنل: چشم خانم دکتر.

۲ ساعت بعد...

وضعیت یلدا بهتر شده بود، ضربان قلبش منظم شده بود و فشارش پایین اومده بود... بعد که از یلدا مطمئن شدم رفتم سراغ اون دو تا غول بیابونی.

رفتم جلو وای که چه قدر اینا گنده ان، اصلاً کجاشون شبیه آدمه...

داشتم با خودم کلنجار می رفتم که صدایی شنیدم:

خانم کار دارید بگید ما در خدمتیم.

_ نه فقط... یه سؤال داشتم می شه بگین قضیه چیه؟ چرا دوست من باید بره روستا برا زندگی

!؟ مگه خودش اختیار نداره که بقیه واسش تصمیم می گیرن؟

غول بیابونی: خانم آگه اجازه بدین واستون توضیح می دم.

_بفرما!

غول: می دونین که زندگی تو روستا خیلی متفاوته با زندگی توی شهر... این جا قبیله ها به ناموسشون حساسن و اجازه نمی دن ناموسشون از جلوی چشمشون تگون بخوره

دوست شما خانم یک خان بوده و الان با توجه به این که ایشون بیوه شدن اختیارشون دست خانواده راشاد خان خدا بیامرزه.

یه جوری می گه راشاد خان انگار همه جهان و فتح کرده... فقط یه عوضیه آشغال بوده که... با یاد این که مرده یه توبه ای کردم و سرم و انداختم پایین و رفتم سمت اتاق یلدا.
از کمد لباساش و برداشتم و خواستم برم طرفش که دیدم بهوش اومده و...

#پارت ۵

(یلدا)

با احساس اینکه به سرم دوتاوزنه ی صدکیلویی وصل کردن چشم و به ارومی باز کردم.

نگاهی به اطراف انداختم.

من روی تخت بیمارستان بودم.

دستم واوردم بالا که سوزش بدی پشت دستم احساس کردم.

نگاهی بهش انداختم که دیدم سرم وصل کردن بهم.

در همین حین در اتاق باز شد پرستار داخل شد.

پرستار مشیری : خوبین خانوم سپهری؟

_بهترم، کی من و آورده این جا؟

پرستار مشیری : خانوم شایان آوردنتون ظاهر افشارتون افتاده بود.

_باشه ممنون عزیزم می تونی بری.

پرستار : چشم، کاری داشتین در خدمتم خانوم سپهری.

وبعد خارج شد.

خانوم مشیری یکی از کارآموزهای متینا بود که در این بیمارستان کار می کرد.

نشستم و به تخت تکیه دادم.

کم کم داشت همه چی برام تداعی می شد.

تقه ای به خورد و متینا داخل شد.

متینا : بهتری عزیزم؟

_ خوبم، متینا این جاچه خبره؟ فهمیدی منظور اون مرده چی بود؟

متینا : فهمیدن که فهمیدم، ولی....

_ حرفت و بزن.

متینا : راستش از اون بادیگاردایی که تورو اسکورت می کردن پرسیدم گفتن که راشادخان بوده.

چشام زد بیرون و گفتم : چی بوده؟

لبه ی تخت نشست و گفت : راشادخان طایفه ی خودش بوده و چون بادختر اون یکی طایفه که پانیده رابطه داشته، واونا هم که ناموس از هر چیزی براشون مهم تر بوده، راشادومی کشن و طبق قانون اونیه که رابطه ی نامشروع داشته باید تا آخر عمرش توی همون روستا بمونه واونیم که همسریانام زد کسی که به قتل رسیده هستش باید تورو ستابقیه ی عمرش روزندگی کنه.

حرصم گرفت و گفتم : نه بابا؟ اون وقت من با پانیده چه فرقی دارم؟ ترو خشک باهم می سوزن؟ اصلا کدوم خری این قانون و گذاشته؟

متینا با ترس دستش و گذاشت جلوی دهنم و گفت : هیس، یلدا اینا مثل ما تهرانیابچه سوسول نیستن میان می زنن شل و پلت می کنن، خوب می دونی که چاره ای نداری دو تا طایفه بیرون این در منتظر توان، نه چاره داری نه راه فرار.

همه ی حس های بد در من جمع شد.

حرص، عصبانیت، بغض، ناراحتی، تنفر، ترس...

همش باعث شد که قطره اشکی از گوشه ی چشمم بیرون بیاد.

_ حالا واسه چی بادیگارد گذاشتن برام؟

ابروهاش وانداخت بالا و گفت : که فرار نکنی دیگه.

یکم باهم صحبت کردیم و سعی کردیم راه حلی پیدا کنیم اما آخرش به پوچی رسیدیم.

وقتی سرم واز دستم در آوردم از اتاق خارج شدم که دو تا مرد تنومند جلوم دیدم.

حدس زدم اینا همون بادیگاردایی هستن که متینا از شون حرف می زد.

اخمامو کردم توی هم و گفتم : اون هیکل قناصت و بکش کنار.

از جاش تکون نخورد که کیفم و محکم زدم وسط سینش.

بازم تکون نخورد.

رفتم نزدیکش و گفتم : ببین پسر خوب، حواست باشه داری باکی درمیوفتی، من مثل طایفه ی

شما بلد نیستم بکشم و گروگان بگیرم و غربت بازی در بیارم ولی بدم حالت و بگیرم، این جا اون

روستای فکستنیه شمائیس تهرانه، اوکی؟

یک لحظه به چشم نگاه کرد و وقتی مصمم بودن و توی چشمام دیدرفتم کنار.

اما پشت سرم میومدن.

باز تا این جاکه مثل اونانیس جای شکر داره.

متیناهم که مثل جاسویچی دنبال میومد.

تو این لحظه قدر دون مهربونیاش بودم.

وقتی از بیمارستان خارج شدیم با سیل عظیم...

#پارت ۶

با سیل عظیم قوم و قبیله ی راشادروبه روشدم.

خدایا چند بار بگم غلط کردم که اینادست از سر من بردارن؟

یکی گفت : دخترم حالت خوبه؟

نفر بعدی اجازه ی حرف زدن به من نداد و گفت : نمی بینی رنگ به روش نیست؟

چند نفر دور تر پیچ پیچ می کردن و هر از گاهی به من و متینا اشاره می کردن.

صدای یکی اومد که گفت : رحمت به شیر دخترای خودمون, نگاه کن تورو خدا, چی

پوشیده, خجالت داره والا.

بغلیش گفت : خودش کم بود، اون افریطه ی دیگه هم کنارشه.

منظورشون متینابود.

من ومتینابرگشتیم سمت هم وباحیرت وناراحتی بهم نگاه کردیم.

یعنی من می خوام توهم چین جایی که مردمش انقدر بی فرهنگ وبی ادبن زندگی کنم؟

من؟ منی که وقتی وارد بیمارستان می شدم خانوم دکتر سپهری از زبون هیچ کس نمی افتاد؟

منی که پدر و مادرم هیچ وقت روی حرف من حرفی نزدن؟

منی که تایه چیزی خواستم سریع برام فراهم بود؟ یامنی که تاکسی کوچیک ترین بی احترامی

می کرد اطرافیانم مقابله می کردن؟

همه ارزو هام وخاطراتم ودوست واشنا رو بزارم کنار و برم این روستا؟

راشاد ازت متنفرم، نه تنها خودت و به کشتن دادی، بلکه منم بدبخت کردی.

توسن ۲۳ سالگی باید قید همه چی و بزخم ومثل دخترای روستایی زندگی کنم.

کارم که عاشقش بودم وبزارم کنار.

خدایامن می توئم با این حجم غم کنار بیام؟

بادیگارد اهرچه قدرم اصرار کردن که باماشین اونابرم قبول نکردم وسوار ماشین متیناشدم وبه

سمت خونه ی ماحرکت کردیم برای جمع کردن وسایلم.

توراه هیچ حرفی زده نمی شد.

متینادرک می کرد، می فهمید دختری توسن من چه قدر داره عذاب می کشه که سکوت کنه
و چیزی نگه که دیگران و برنجونه.

متینا خوب بود، اون لحظه از ته دلم براش دعا کردم که کسی وارد زندگیش بشه که لیاقتش رو داشته
باشه.

بالاخره رسیدیم و بادست و پاییی که توان حرکت نداشتن از ماشین پیاده شدم و داخل خونه شدیم.
بقیه بیرون منتظر موندن.

انگار دزد گرفتن که همه دنبالمونن.

باباز کردن در ورودی سالن مامان و بابا هراسون...

#پارت ۷

هراسون به سمتم اومدن و محکم بغلم کردن.

اونچه گناهی داشتن که بایدیدونه دخترشونوازدست می دادن؟

از اغوششون دراومدم و درحالی که اشکام و پاک می کردم گفتم : بیاین... بیاین بشینین باید حرف
بزنیم.

همه باهم روی کاناپه ی نزدیک درنشستیم ومتیناهم برای این که راحت باشیم رفت تاوسایل من و جمع کنه.

مامان : دخترم کجامی ری؟می خوای بری مسافرت؟

بابا : بزاربره خانوم مسافرت حالش و جامیاره.

_مسافرت نیست.

دوباره توی چشماشون دلهره وترس جاگرفت.

دستشون و گرفتم وگفتم : مامان،باباجون؛من به دلایلی بایداز تهران برم،یه مدتی می رم روستایی که خانواده ی راشادتوش زندگی می کنن،اما برمی گردم،شایدیکم دیربشه ولی میام،قول می دم.

مامان : چرا بری دخترم؟

_عزیزدلم هرچه قدر کم تربدونم،کم ترهم عذاب می کشی،نخواه که بگم.

به احترام حرفم سکوت کردومن چه قدر ممنونش بودم.

از جام بلندشدم که برم دست و صورتم و بشورم که بابا از پشت سرم دستم و گرفت وبرم گردوند.

بابا : مامانت طاقتش و نداره،ولی بایدبه من بگی،من پدرتم.

همه چی و از سیرت پایا ز گفتم بر اش.

از رابطه ی پانیدور اشاد بگیر تا قتل اشاد و زندانی کردن من توان روستا.

وقتی بابا حرفام و شنید گفتم : نمی زارم بری.

_باباجون بهم اعتماد داری؟ فقط یک کلمه اره یانه؟

تو چشم نگاه کرد و گفتم : دارم دخترم... دارم.

_پس نگران نباشین، شمالان باید لحظه به لحظه کنار ما مان باشید، من باها تون درارتباطم، قول می دم اتفاقی نیوفته و برگردم.

پدرانه من و در اغوش کشید.

می دونستم از شدت بغض نمی خواد چشمای اشکیش و ببینم.

من هم از این اغوش گرم و پرامنیت استفاده کردم.

چند دقیقه بعد من و از خودش جدا کرد و بعد بوسیدن پیشونیم گفت : برو دخترم خدابه همراهت. فقط بدون این جایه پدر و مادر پیرداری که چشم انتظار تن.

دستاش و بوسیدم و برای این که نبینه از دوریشون از الان عزا گرفتم خودم و انداختم داخل سرویس بهداشتی و چند بار پشت سر هم اب به صورتم پاشیدم تا شاید حالم بهتر شه.

یکم اون جاموندم وبعداروم شدنم دست وصورتم و خشک کردم وازسرویس بیرون اومدم.

رفتم داخل اتاقم که دیدم متیناساکم و جمع کرده وروی تخت نشسته.

لبخندی زدم وکنارش نشستم.

چون پشتش به من بودمتوجه حضورمن نشد.

متینا : هرچی که لازمت می شدوبرات گذاشتم داخل ساک.

_خیلی ممنون متینا,امروزکمک بزرگی بهم کردی.

متینا : دوستاکه این حرفاروباهاهم ندارن.

_یه کاردیگه ام هست,می کنی؟

متینا : بگوعزیزم.

_ظاهراوقت نمی شه من استعفا بدم,تومی تونی جای من فرم استعفاروپرکنی؟

ناراحت سرشوانداخت پایین وگفت : اره حلش می کنم.

دستم وگذاشتم روی دستش وگفتم : ناراحت نباش یه روزانتقام همه ی این کاراشون و می گیرم.

همدیگر و بوسیدیم و من باعوض کردن لباسام بایک دست مانتو و شلوار و شال مشکی دیگه برای
خدا حافظی آماده شدم.

خدا حافظی تلخی بود، تلخ تر از زهر، جدا کردن یه فرزند از پدر و مادرش، از
زادگاهش، از خوشحالیاش، بدترین ظلم دنیاس.

سوار ماشین شدم و از پنجره به عزیزانم نگاه کردم.

ماشین به حرکت دراومدو...

#پارت ۸

ماشین به حرکت دراومد.

قرار بود من و به فرودگاه برسون چون من هیچ جوره حاضر نبودم با ماشین این جاده ی خشک
و گرم و تحمل کنم.

به بلیط توی دستم خیره بودم که متینا اس ام اس داد.

بازش کردم : سلام جیگر، خوش می گذره؟ کسی و هنوز دق ندادی؟

براش تایپ کردم : سلام،هنوز توی فرودگاهم رسیدم روستابخت خبرمی دم کی مرده اس کی زنده.

در جوابم باشه ای زدوگوشیم وخاموش کردم.

شماره پروازمنواعلام کردن وبعدچک کردن خودم وچمدونم سوارهواپیماشدم.

به برگه ی شماره صندلیم نگاه کردم.

خوبه سمت پنجره میوفتم.

رفتم نشستم وبعدبستن کمر بندم چشم و بستم وسرم وبه پشتی صندلی تکیه دادم.

می خواستم برای لحظه ای اتفاقات امروز وفراموش کنم.

هواپیماتکونی خوردومهمان دارشروع کردبه توضیح دادن :

...Ladies and gentlemen

باقرارگرفتن شخصی روی صندلی کنارم،برگشتم ببینم خانومه یااقا.

امابه محض برگشتنم بادیدن کسی که کنارمه تاجایی که امکان داشت چشم گردش دودهنم
بازموند.

توان لحظه قطعه هرکی من و می دیدمی خندید بهم.

اونم برگشت سمتم فقط در حد چند ثانیه بهم نگاه کرد و بعدش خیلی ریلکس که انگار هیچی نشده
به صندلیش تکیه داد و چشاش و بست.

تمام حرصم و در این جمله نشون دادم : اینم مثل گاو و گوسفندای دهشونه.

چنان برگشت سمتم که صدای تیک تیک گردنش و شنیدم.

این بار من بودم که باخونسردی چشم و بستم.

اما صداش و شنیدم که گفت : در حدی نیستی که جوابت و بدم.

آی لجم گرفت.

آی لجم گرفت.

خودم و کنترل کردم و گفتم : دیدم جواب ندادی، الانم بی صدامی خوام بخوابم.

صدای نفساشو شنیدم که مثل خرس نفس می کشید.

لبخند پیروز مندانه ای زدم و یاد حرف متینا افتادم که گفت کی ودق دادم؟

یک هیچ به نفع من اقا پسر.

کم کم چشمم گرم شد و به خواب رفتم.

.....

۲:۳۰ بعد

باتکونای دستی چشمم و باز کردم و به مهمانداری که سعی داشت من و بیدار کنه نگاه کردم.

مهماندار : خانوم بیدارشین به مقصد رسیدیم.

به صندلی کنارم نگاه کردم.

خبری ازش نبود. بهتر، باید با گاری میومد نه هواپیما، بی تربیت بی شعور.

با حرص کیفم و برداشتم و از هواپیما خارج شدم.

به سمت سالن تحویل ساک و چمدون رفتم که دیدم برادرای بادیگارد زحمت تحویلش و کشیدن.

ای خدا، فکر کردم من و یادشون رفته، مثل این که خیلی پیله ان.

معلوم نیست از کی دستور می گیرن.

اشکال نداره به موقعش یه فکریم به حال اینامی کنم.

چمدون و گذاشتن صندوق عقب و بعد باز کردن در ماشین من در صندلی عقب جا گرفتم.

گوشییم و روشن کردم واس ام اس دادم به باباومتینا که من رسیدم نگران نباشن.

دوباره چشم و بستم و خوابیدم.

باسروصدایی یه چشم و باز کردم که...

#پارت ۹

یه چشم و باز کردم که دیدم کل ایل و طایفه اومدن دیدن من.

چه الکی الکی معروف شدم.

منتها باین یه مشت روستایی معروف شدم.

اه، یلدا از راشاد عصبانی هستی این جوری حرف نزن، سربقیه خالی نکن.

_چشم وجدان جان.

از ماشین پیاده شدم و بعدیه عالمه ماچ و بوس داخل اتاقی هدایتیم کردن که ظاهر ابرای راشاد بود.

مادر راشاد : عزیزم توی این اتاق استراحت کن.

_لطفاً من یه اتاق دیگه بدین.

ناراحت پرسید : چرا دخترم؟

عصبی گفتم : اولاد دیگه به من نگید دخترم، دو ما واقعا باور کنم که نمی دونید چرا؟

سرشوتکون داد و گفت : باشه عزیزم پس بیابته اتاق مهمان ونشون بدم.

ازش خوشم نیومد.

لحنش خیلی مادرانه و دلسوزانه بود اما چشمش این و نمی گفت.

اتاق مهمان ونشون داد و بعد مستقر شدنم و رفتن همه از اتاق؛ خودم و روی تخت دونفره ای که گوشه

ی اتاق بود انداختم.

دست و پاهام باز کردم و از خنک بودن هوالذت بردم.

اب و هوای این جا ظاهر امثل تهران الوده نبود و نسیم خنکی می وزید.

نیم ساعتی درازکش بودم تا این که گوشیم زنگ خورد.

متینا بود.

_بله؟

متینا : سلام، دختریه خبرنگیریا، چه طور مطوری؟ چی کار می کنی؟ باهات خوبن؟ اون جا چه جوریه؟ پسر مسر خوشگلم داره؟

دستم و گذاشتم روی سرم و گفتم : وای متینا چه قد سوال می پرسی، خیلی خوبم، ازین بهتر نمی شم، روی تخت دراز کشیده بودم، فعلا که دارن ظاهر و حفظ می کنن و با من خوبن، این جاز نظر اب و هوا خیلی خوبه اما هنوز وقت نکردم بیرون و ببینم، پسر مسر کجا بود؟

متینا : مردشورتو ببرن که ان قدر بی ذوقی، می گم یلدا حواست باشه قبل این که چیزی می خوری به یکی از خدمتکاراشون بگوتست کنن یه وقتی نقشه ی قتل و نکشیده باشن.

_اره من رییس جمهورم برام توطعه کردن.

متینا : وای که چه قد خری یلدا، برو که اعصاب نذاشتی برام.

_بای بای متین جون.

جیغی زدوگفت : دیگه نگي متين,اين هزاربار.

داشت جیغ می زدهنوز که بوسی بر اش فرستادم واونوباجیغاش تنها گذاشتم.

از جام بلندشدم ورفتم طبقه ی پایین تایه سروگوشی اب بدم.

تامن رسیدم سراهمه از توی گوش اون یکی درومدولبخندای مصنوعی تحویلیم دادن.

توجهی نکردم ورفتم داخل حیاط که بیش ترشبيه باغ بود.

پربودازگلای رزوبنفشه ولاله.

گلای محبوب من ومتیناوپانید.

پانید...؟اخ که دخترچی کارکردی باخودت ومن.

ان قدر راشاد و دوست داشتی که باوجوداین که ازاداب ورسومتون خبرداشتین هم چین کاری

کردی؟من برات مهم نبودم؟

از فکرش اومدم بیرون ووسط چمنانشستم وبه اطرافم خیره شدم که...

#پارت ۱۰

محوزیبایی باغ بودم که صدای شلیک اسلحه ای من پ و به خودم آورد باعث شد که از جا بپریم.

صدای همهمه و جیغ خانومای داخل خونه هم که سرسام اور بود.

از جام بلند شدم و بدو بدو بسمت خونه حرکت کردم تا ببینم چی شده.

وقتی رسیدم داخل دیدم همه پشت کاناپه وستون و هر جایی که نشه بهش دید داشت پنهان شدن.

چند تا مرد مسلح هم جلوی ورودی ایستاده بودن.

_این جا چه خبره؟

یکی از اون ها برگشت سمتم که بازم باهاش چشم تو چشم شدم.

مرد : پس راست می گفتن فرار نکردی.

مادر را شاد با تته پته گفت : ب...بله..اقا...هس...هستش.

_امری داشتید؟

مرد : خواستم بگم هفته ی دیگه برات حکم صادر می شه.

_خب که چی؟ لازم بود شخصاً بگی؟

همه از ترس باایم و اشاره می گفتن که ساکت باشم.

دیگه خبری ازکت وشلوار نبودویه جفت بوت بندی پوشیده بودباشلوارکتون مشکی وسوییشرتی که زیبیش و تانصفه بسته بود.

اومدستمم وگفت : خانوم خانومااین جاقوانین خودش و داره، تاوان ناموس دزدیه راشادوتوبایدبدی.

منم رفتم سمتش وکلمه به کلمه گفتم : ببین خان کوچولو، ازتوگنده تراشم نتونستن به من اسیبی برسونن، بگوبزرگ ترت بیادبا من حرف بزنه، چه قانونی؟ زندانی کردنم بس نیس؟ کشتن راشادبس نبود؟ شما دمین اصلا؟

باعصبانیت اومدستمم وگفت : ببین چه بلایی به روزت بیارم، کم کم توام مثل بقیه حرف گوش کن می شی.

_عددی نیستی که به حرفت گوش کنم، الانم هری.

یکی از خانومای اون جا که حضورداشت باحرف من غش کرد.

ای بابا، اینا زچی می ترسن؟

مرد : منتظر باش خانوم سپهری.

بادستم به در اشاره کردم و چشمم و بستم یعنی گمشو.

وقتی همشون رفتن هرکدوم از خانوما به جاولوشدن.

لبخندی زدم و گفتم : اقایولارفت.

بعداخمم و کردم توی هم و گفتم : جمع کنین خودتون وبابا، خجالت داره.

ودراخررفتم سمت اتاقم و دروقفل کردم.

اوف، این جادیگه کجاست؟ پسره خیلی مصمم حرف می زد.

نکنه بلایی سرم بیاره؟

ازیناهرکاری برمیداد.

رفتم یه دوش گرفتم و بعدعوض کردن مانتوشلوارم بایه دست لباس راحتی، به خواب رفتم....

#پارت ۱۱

باتقه های مداومی که به درمی خوردچشمم و به ارومی بازکردم.

باصدای گرفته ی ناشی از خواب گفتم : بله؟

خدمتکار : خانوم بفرمایین پایین صبحانه.

_اوکی میام الان.

از جام بلندشدم وبعدهستن دست وصورتم،لباس های مشکی به تن کردم وموهاموبافتم وشال مشکی رنگی سرم کردم.

قفل در اتاق وبازکردم ورفتم سمت سالن غذاخوری.

همه دورمیزی نشسته بودن ومشغول خوردن صبحانه بودن.

سلام ارومی کردم وروی یکی ازصندلی هانشستم.

بعدهنستن همه برگشته بودن وبهم نگاه می کردن.

ازنگاهاشون خسته شده بودم.

یه لیوان ابمیوه خوردم واز جام بلندشدم.

یکی ازخانومابالحن نه چندان دوستانه ای گفت : خانوم کوچیک بهتون یاددادن بدون اجازه ی بزرگرتون ازجاتون بلندنشین؟

دستم ومشت کردم تا عصبانیتم و کنترل کنم.

برگشتم سمتش وگفتم : به شماچی؟ به شما یاددادن لقمه های یکی دیگرونبايدشمرد؟اول کارخودتون رواصلاح کنیدبعده پروپای من بیچین.

وبعدم بی توجه به پیچ هاشون سالن وترک کردم ودوباره به سمت اتاقم رفتم.

درو قفل کردم.این جوری راحت تر بودم.

در تراس و باز کردم تاهوای تازه وارد اتاق بشه.

به دیزاین اتاقم نگاهی انداختم، یکم قدیمی بود.

شالم و دراوردم و بعد گذاشتن اهنگ ملایمی شروع کردم به جابه جایی وسایل اتاقم.

حدود یک ساعتی طول کشید تا این که بالاخره تموم شد.

نگاهی به دکوراسیون جدید انداختم.

تخت که جاش گوشه ی اتاق بود، الان وسط اتاق قرار گرفته بود.

میز توالت که کنار تراس بود و روبه روی تختم گذاشته بودم و عسلی که کنار میز توالت بود و گذاشتم کنار تختم.

حالا شد چیزی که دلم می خواست.

یکم بر اثر تحرکی که داشتم گرم شده بود.

رفتم حموم و بعد یه دوش حسابی، تصمیم به شونه کردن موهام گرفتم.

از اینکه به خودم نگاه کردم.

احساس می کردم مثل یه زن چهل ساله شدم.

هیچ برق شادی توی چشم ندیدم.

لبام به لبخندهای واقعی باز نمی شد.

به موهام نگاهی انداختم.

بلوند بود.

یادمه روزی که راشاد به عشقش نسبت به من اعتراف کرد گفت : یلداموی بلوند خیلی بهت میاد، موهاش و بلوند کن.

ومنم کردم. رنگ موهام قهوه ای بود....قهوه ایه روشن.

پس چون پانیدموهاش بلوند بود دوست داشت منم روشن کنم.

از خودم بدم اومد؛

از راشاد بدم اومد؛

از پانیدمتنفر شدم.

من هم چین دختری بودم؟ دختری که جای مهربونی نفرت توی عمق چشماش پیدا بشه؟

نبودم ولی شدم.

راشاد با من این کارو کرد.

به چشمای بی روحم نگاه کردم.

کوچک ترین ارایشی هم نداشتم.

بعد بافتن موهام یک طرفم دوباره روی تختم دراز کشیدم و بعد مدت کوتاهی به خواب رفتم.

باجیغ و داد اهالی خونه وزدن تقه های مداوم به در....

#پارت ۱۲

فکنم طرف درواز جاکند.

همون طور که خوابالود بودم دروباز کردم وباخم به خدمتکار روبه روم گفتم : چه خبرته خانوم؟ درواز جاکندی.

هراسون باهمون لهجه ی روستاییش گفتم : خانوم جان بدوبیا پایین که قیامت شده.

به صداها بپیش تر گوش دادم.

خواب از سرم پرید و با حیرت گفتم : این که صدای متیناس.

خدمتکار : والانمی دونم خانوم جان ولی اینی که پایینه اسمون خراشه، خونرو بهم ریخته بیاین پایین تو رو خدا.

_باشه باشه تو برو الان میام.

سریع مانتوم و پوشیدم وبدون بستن دکمه هاش،شالم و انداختم سرم وباشلوارراحتی بدوبدوازپله هارفتم پایین.

صداهاواضح ترشد.

متینابافریادگفت : برین کنارببینم،تاین جاروروی سرتون خراب نکردم برین یلداروبیارین،چی کارش کردین ها؟پدرتک به تکتون و درمیارم.

ازاخرم جیغ بلندی کشیدوهمه ی ظرفای دم دستش و م می شکوند.

به حرف هیچ کس گوش نمی دادوفقط جیغ می زد.

خندم گرفته بودحسابی اماخودم و کنترل کردم ورفتم جلوش وگفتم : متینا؟تواین جاچی کارمی کنی؟

یهوساکت شدوخیره نگاهم کرد.ازبس جیغ زده بودصورتش گل انداخته بود.

نیشش و بازکردوباذوق گفت : یلدایی.

بعدش دستاش و بازکردوپریدبغلم.

همه متحیربه من ومتیناچشم دوخته بودن.

اروم درگوشم گفت : حال کردی چه فیلمی بازی کردم؟

ریزریز خندیدم و از بغلش او مدم بیرون.

_تو این جاچی کارمی کنی؟

برگشت سمت اهالی خونه و گفت : خب خانوما خیلی ممنون که عشقم و صدا کردین بوس، بابت وسایلم ببخشین که شکست البته اگه حکمی نداشته باشه.

تیکه اخر حرفش و باطعنه گفت و بعدش دست من و گرفت و راه افتادیم سمت اتاقم.

به محض این که داخل اتاق شدیم؛ زدیم زیر خنده.

حالانخند، کی بخند.

وقتی به دل سیر خندیدیم بامتیناروی تخت نشستیم.

متینا : دختر چه قد این جابا حاله، حال میده برویج طبقه ی پایین و اذیت کرد.

_دیوونه هم چین جیغ می زدی فکر دم واقعا سمون خراشی.

دوباره پقی زدیم زیر خنده و متینا مشغول تعریف کردن اتفاقات...

#پارت ۱۳

(متینا)

_یلدا نمی دونی چه قدر دلم تنگ شده گورخر راه راه من... ببین دق کردم ازدوریت، اومدم ور دلت بشینم دلت واسم تنگ نشه البته می دونم تو این چند روز خیلی بهم فکر می کردی و گفتم پیام فکرت درگیر...

یلدا: متینا؟

_جون؟

یلدا : برو سر اصل مطلب.

_دلت تنگ نشده بود یعنی!؟

یلدا : چرا چرا ، حالا بگو چی شد که اومدی؟

_هیچی عشقم ، چندروز پیش مامانت بهم زنگ زد، خیلی

نگرانت بود گفت که تو عادت نداری جاهایی بری که کسی و نمی شناسی، خلاصه کلی حرف

زدیم منم چون دیدم تو بدون من دق می کنی اومدم این جا.

یلدا : خیلی خوب شد اومدی واقعا بهت نیاز داشتم، مرسی.

_خودم می دونم. یلدا کم تر حرف بزن الان یادم می ره چی می خواستم بگم.

یلدا : معذرت شما حرفت و بزن.

_جونم برات بگه که این شد که ما اومدیم اینجا. ولی ناموسا تو زندگیای روستایی آرامش نقش اصلی و ایفا می کنه که من به همین آرامش حساسیت خاصی دارم.

باورت نمی شه چی شد...

یلدا با دهن بازداشت من و تماشای کرد و بادیدنش تو اون قیافه پقی زدم زیر خنده که تعجب کرد.

یلدا با حرص گفت: درد یلدا بخوره تو سرت بنال دیگه آدم و کنجکاو می کنی!!

می دونستم با این کارم حرصش در میاد واسه همین ادامه ندادم و بقیه حرفم و کامل کردم : هیچی دیگه آقا بربری رو دیدم...

یلدا: کی؟ آقا بربری کیه دیگه؟

_بابا همین گنده لات این جا دیگه بهشون چی می گن... وایسا، وایسا، سر زبونمه ها.

یلدا با شک و با تن صدای خیلی آروم گفت: خان؟

_آره آره، همین بردیا خان. چه قدرم خودش و دسته بالا می گیره پسره از دماغ فیل افتاده، ولی ازم سؤال کرد چرا اومدی؟ از طرف کی اومدی؟ و این چرت و پرتا، بعدش که دیدم دهنم بستس و هیچی نمی گم کلافه شد و در نتیجه آقا بربری اجازه داد من پیام پیش تو.

یه نفس عمیق کشیدم تا هوا وارد ریه هام بشه از بس یک سر حرف زدم و بعدش باز ادامه دادم :

منم دراون لحظه خیلی خودم و شجاع نشون دادم.

وقتی من و رسوندن این جا توی حیاط یه سگ بود از اینایی که توفیلمای خارجی نشون می دن، من و که دید مادر مرده شروع کرد پارس کردن منم خواستم حفظ آبرو شه توجهی نکردم و فقط قدمام و تند تر بر می داشتتم، این سگ وحشی ام یهو رم کرد افتاد دنبالم، منم مثلا به هوای این که تو رو صدا می زدم؛ تا می تونستم جیغ زدم تا خالی شم و تاجایی که توان داشتم دویدم...

یه نگاه به یلدا انداختم ببینم در چه حاله، اخه داشتم سخن رانی می کردم وقت نمی شد بهش نگاه کنم؛ که دیدم یلدا خانوم دلش و گرفته و داره ریشه می ره...

#پارت ۱۴

(یلدا)

از دست سخن رانی متینامرده بودم از خنده.

تقریبامی شه گفت از وقتی راشادمرد، من درست و حسابی واز ته دل نخندیدم.

تشبیه بردیابه آقای بربری که دیگه هیچی.

این دختر اعجوبه ایه واسه خودش.

یکم دیگه باهم حرف زدیم و دردودل کردیم تا این که با پیشنهاد متینابه فکر فرو رفتیم.

متینا : می گم یلدا، فعلاکه وضعیت طبقه ی پایین خط قرمز، بیافیلیم ببینیم، من قبل این که پیام این جا، یه عالمه فیلم ترسناک گرفتم تا حوصلمون سر نره.

_ولی اخیه شام نخوردیم که.

متینا : والا با چیزی که من از این قوم ظالمین دیدم بهمون کوفتم نمیدن چهار تاشتم و لگدم حوالمون می کنن.

_باشه پس بزار فیلم ببینیم.

لب تابش و از داخل کولش در آورد و با play کردن فیلمی روی تخت نشستیم و به صفحه ی مانیتور خیره شدیم.

این فیلمه هنوز اولشه ما بهم چسبیدیم از ترسمون به اخرش برسه خدا بخیر کنه.

تقریباً وسطای فیلم بود که با حلقه شدن پاهای اجنه به دور گردن دختری که وسط قبرستون داشت برای خودش سلفی می گرفت، هم زمان با متینا جیغ بلندی کشیدیم و لب تاب و پرت کردیم اون ور و هر کدوم یه بالشت گرفتیم توی بغلمون.

همون جاتقه ای به دراتاقم خورد که باعث شد جیغ بلنددیگه ای بکشیم.

اما جیغ ما با صدای زهرا خانوم خدمتکار خونه خفه شد : خانوم جان حالتون خوبه؟ چرا جیغ می زنین؟ چیزی شده؟

باخودم فکر کردم اگه بگم فیلم ترسناک می دیدیم پس فردا برامون دست می گیرن و از اینی که هستیم سوژه ترمی شیم برای همین گفتم : نه زهرا خانوم چیزی نشده سوسک دیدیم.

زهرا خانوم : خانوم جان خب دروباز کنین بکشمش.

متینا با حرص گفت : نه زهرا خانوم شما بفرمایین برین بخوابین این سوسکه هم خسته می شه می ره، البته اگه دادو فریاد شما بقیشون و بیدار نکرده باشه.

طفلی زهرا خانوم هم چشمی گفت و از اتاق دور شد.

دیگه جرعت دیدن بقیه ی فیلم و نداشتیم برای همین لب تاب و خاموش کردیم و باهم روی تخت خوابیدیم.

یک ساعتی گذشته بود که هم چشمای من باز بود هم چشمای متینا.

_به چی فکر می کنی؟

متینا : به این که از ترس دارم توی شلوارم شکوفه میزنم گوله گوله.

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم : به نظرت اخرا این داستان چی می شه؟

متینا : هیچی دیگه کلاغه به خونش نمی رسه اینم پرسیدن داره؟

با کف دستم زدم روی پیشونیش و گفتم : دلک کی بودی تو؟ من دارم از خودم حرف می زنم
تواز کلاغه می گی؟

متینا : اهان، والامن از اون خانی که توی طایفه ی مقابل دیدم می تونم بگم که....

همین جور نگاهش کردم تا ادامه ی حرفش وبگه.

متینا : پدرت درومده.

خفه شوایی زیر لب گفتم و پشتم و بهش کردم.

ده مین بعد متینا در حالی که تخت و باخودش تکون می داد گفت : وویی وویی.

برگشتم سمتش و گفتم : باز چه مرگته؟

متینا : وای یلدا داره دستشو بییم می ریزه.

_خب پاشو برو.

متینا : تنهایی که نمی شه.

باچشای گردنگاهش کردم و گفتم : نه الان به برویج خبر می دم اکیپی بریم دلی به دریابزنیم
نظرت چیه؟

متینا : نه دیوونه منظورم اینه که می ترسم تنهایی برم توام بیاپشت درسرویس وایساتامن گلاب
به روت دست به اب شم.

پوفی کردم و بلندشدم.

تقریباً ربع ساعتی گذشته بود متینا خانوم داشت توی دستشویی برای خودش اوازمی خوند.

لگدی به درزدم و گفتم : متینا تو همون جاباش برات صبحانه رو هم همون جامی فرستم حالا که ان
قدرا ز سرویس خوشت اومده.

با ذوق در دستشویی روباز کردو گفتم : وای یلدا دستشویی اینا اندازه ی اشپزخونه ی ماستا.

نیشگونی از بازوش گرفتم و بعدش رفتیم که بخوابیم.

خداروشکر این دفعه خوابش برد.

باید متینا روزودمی فرستادم بره تهران تا این حکم اجباری دامن گیر اونم نشه.

یکم به آینده ی نامعلومم فکر کردم و بعدش نفهمیدم که کی خوابم بردو کی....

#پارت ۱۵

وقتی از خواب بیدار شدم، متوجه شدم که متینا کنارم نیست.

حتمارفته توی باغ هوا بخوره.

احساس می کردم حالم خیلی بده، دیروز که صبحانم فقط یک لیوان ابمیوه بود، ظهرم که خوابیدم و ناهار نخوردم، شبم که متینا و مدوا از ترسمون از اتاق بیرون نرفتیم.

بابی حالی رفتم سمت سرویس بهداشتی و بعد شستن دست و صورتم، موهام و بالا جمع کردم و با پوشیدن یک دست دیگه ی لباس مشکی به سمت باغ رفتم.

خانومای خونه هر کدوم مشغول به کاری بودن و توجهی به من نداشتن.

به ساعت مچیم نگاهی انداختم.

ساعت ۸:۲۰ دقیقه روشن می داد.

رفتم پشت خونه که دیدم متینا روی چمنادراز کشیده و داره اوازمی خونه.

برگشتم سمت پنجره ای که روبه باغ بود و نگاه کردم که دیدم چندتا از خانما از جمله مامان راشاد پشت پنجره ایستادن و دارن باقیافه ای درهم به متینا نگاه می کنن.

رفتم سمت متینا و اروم طوری که اونانشنون گفتم : متینا... متینا با توام.

چشاشو باز کرد و گفت : به، سلام چشم ابی من چه خبر از این طرفا؟

همون طوراروم گفتم : متیناچرت وپرت نگوپاشوبریم یه جای دیگه ایناپشت پنجره ان دارن مارودیدمی زنن.

نیشش و بازکردواروم گفتم : عه؟ پس اومدن.

باگنگی گفتم : منظورت چییه؟

دستم وگرفت وچنان سمت خودش کشیدکه روی چمناپرت شدم.

متیناباصدای بلندگفت : وایی یلداراست می گی؟ توام ازاین پیرپاتالا که فقط ورور غیبت می کنن وباجشاشون می خوان تیت وپرت کنن بدت میاد؟ اه اه والاحق داری، منم حاله ازشون بهم می خوره ایکبیریای دهاتی.

چشام زدبیرون وگفتم : متیناچی داری می گی؟ دارن نگامون می کنن.

متیناهم اروم گفتم : می دونم بابا ازاون موقع هم که شعرمی خوندم داشتم قاطی شعرام به جدوآباد راشادفحش می دادم که متوجه بشن دفعه ی دیگه فوضولی نکنن.

خنده ی بلندی کردم وگفتم : ازدست تو، پاشوبریم یه چیزی بخوریم، بعدش می خوام برم ازاهالیه روستاپیرسم ادااب ورسومشون چییه؟ کی خانه؟ کی حرفش بروبیاداره؟ تاشایدبتونم کاری بکنم وجلوی حکمشون باایستم.

باشه ای گفتم وباهم به سمت داخل رفتیم ویک راست رفتیم و سرمیزنشستیم.

به محض نشستن ما، مادر بزرگ راشاد او مدرس میز نشست و باختم گفت : خانوم خان حواست و جمع کن این جاشوخی و خنده نداریم حرمت جمع و نگه دار که داغ دیده ان.

منم بی تفاوت گفتم : خانوم مهران فر عزیز، باید یادآوری کنم که من به میل خودم این جانیومدم و هر کار که دلم بخواد می کنم. داغ دیده؟ این خانواده هیچی براشون مهم تر از اداب و رسومشون نیس بعدشمامی گی داغ دیده؟ آگه این طوره پدر و مادرم هم داغ دیده ان که بچشون رو فرستادن بین شماها، در ضمن اون خانی که می گین لیاقت احترام و عزاداری نداره، مشکلی دارین می تونین بابدیاخان حرف بزنین تا من و بفرسته تهران. حالا آگه حرفاتون تمومه بفرمایین می خوام بادوستم راحت باشم.

با حرص از جاش بلند شد و گفت : فکر نمی کردم ان قدر بی حیا باشی، ننه بابات بد تربیتت کردن.

با عصبانیت دستم و محکم کوبوندم روی میز و منم بلند شدم تا چشم توی چشم بشیم و باداد گفتم : حرمت خودتون و نگه دارین تا احترام موی سفیدتون رو داشته باشم، شما که دم از حیا و تربیت خانوادگی می زنی نوه ی خودت چی؟ رابطه ی نامشروع داشتن تربیته یا خیانت به همسر عقیدت؟ شایدم پیچ پیچ کردن و پشت سر این و اون حرفای نامربوط زدن و توهین کردن علنا جلوی طرف می شه حیا و متانت؟ آره؟ حد خودتون و بدونین و گرنه همتون و توی این سیاه چال حکم اجباری می ندازم اوکی؟

با حیرت نظاره گر عصبانیتم بود و بدون هیچ حرفی گذاشت و رفت.

هه... مگه حرفیم داره که بزنه؟ شعور تو این طایفه بیداد می کنه اصلا، از بزرگ خانواده بگیر تا کوچیکشون.

نشستم و سرم و گرفتم بین دستام.

متینادستش و گذاشت پشتم و گفت : فدات شم یلدایی حرص نخوراینا ارزش ندارن که تو خودت و اذیت می کنی، بین همین چندروز پیش فشارت افتاده بود بازم همین جوری می شیا.

باشه ای گفتم و اطمینان دادم بهش که حالم خوبه.

بعد خوردن صبحانه... نه نه، درواقع بعد کوفت کردن صبحانه گوشیا مون و از طبقه ی بالا برداشتم و از خونه زدیم بیرون تا سراز کارشون در بیاریم و یه سروگوشیم تو اون یکی طایفه اب بدیم.

قدم زنان داشتیم به سمت شلوغیه روستامی رفتیم که...

#پارت ۱۶

داشتیم قدم زنان راه می فتم که متینا گفت : یلدامن گشمنه.

_ نیم ساعت از خوردن صبحانه نگذشته دختر.

متینا : جون تو چیزی نخوردم.

_اره، کیک و ابمیوه و کره مر با بایه نون کامل چیزی به حساب نمیاد.

متینا : یلدا تو که ان قدر بخیل بودی بیابیم یه سوپری چیزی پیدا کنیم چند تا شکلات و لواشک و از این جور چیزا بخریم بز نیم به بدن.

_این جاخیلی پیشرفته باشن بقالی دارن دختر جون جای شکلات ولواشکم باید نخود و کیشمیش بخری.

متینا : انقدر غرزن پوستت چروک میشه خانوم دکتر بعد کسی نمیاد بگیرت.

یهوسر جام ایستادم و قیافم پکر شد. یادش بخیر توی تهران حرف ماهم برو بیایی داشت برای خودش اما حالا... این و باش می گه هیچ کس نمیاد بگیرت، بگو کسی حاضره باتواز دواج کنه؟ متینا وقتی دید وسط راه ایستادم و به قیافه ی گرفتم نگاه کرد باناراحتی گفت : یلدا باور کن نمی خواستم ناراحتت کنم از دهنم پرید.

این دختر که گناهی نداشت من زیادی لوس بودم، بالاخره حقیقتیه که نمی شه پنهانش کرد. دستش و گرفتم و باخودم کشیدمش و گفتم : دیوونه ناراحت چیه؟ یا لا بریم ببینیم می تونیم قاطیه نخود کیشمیشا، پاستیل و شکلاتم پیدا کنیم یا نه؟

به بقالی رسیدیم و داخل شدیم. پیر مرد خوش رو و مهر بونی بود.

متینا : سام علیک حاجی.

پیرمرد لبخندی زد و گفت : سلام دخترم، اهل این جانیستی نه؟

متینا : از کجا فهمیدی حاجی؟

پیرمرد : دخترم من این موهارو توی آسیاب سفید نکردم، چی می خوای؟

متینا : آی گفتمی حاجی جون، قوربونت هرچی دم دستته بده که دارم هلاک می شم از گشنگی.

زدم پس کله ی متینا و رو به پیرمرد گفتم : حاج اقا شکلات دارین؟

پیرمرد : اره دخترم از توی یخچال پشت سرت بردار.

متینا : شما شکلات و توی یخچال می زارین حاجی؟

پیرمرد : اره دخترم اینجا هوا خیلی گرمه.

اهانی گفت و کلش و کرد توی یخچال.

_ببخشید حاج اقا به دل نگیرین دوست من یکمی شیطونه.

خنده ی مهربونی کرد و گفت : نه دخترم، یاد جوونیا م افتادم، اشکالی نداره.

بعداوردن دخل شکلاتای داخل یخچال توسط متینا حساب کردم که متینا خودش و تا کمر انداخت روی پیشخوان و گفت : حاجی دوست دختر داری؟

با تاکید متینایی گفتم که گفت : عه توام که مثل این مامان بزرگاهمش دعوامی کنی.

پیرمرد : نه دخترم من زن دارم.

متینا : پس دوست پسر من باش.

بعدم نیشش و باز کرد و تند تند ادا مسای روی پیشخوان و کرد توی جیبش.

پیرمرد طفلیم فقط از دست حرکات متینامی خندید.

از آخر که دیدم برای این پیرمرد بی چاره دست گرفته و ول کنم نیست، از کمر شلوارش گرفتم و بزور کشوندمش بیرون.

در حالی که داشتم به زور می بردمش داد زد : باز میام حاجی بابای.

_بخشید حاج اقا فعلا.

پیرمرد هم دستی تکون داد و گفت بسلامت.

_تونی تونی مثل ادم رفتار کنی نه؟ این جاتهران نیست ای بابا.

متینا : او، چه قدر سخت می‌گ گیری، شوخی کردم دیگه.

_شوخیای توشوخی نیست.

متینا : پس چیه؟

باحرص دنبالش کردم و اونم پایه فرار گذاشت.

توی کوچه پس کوچه هادنبال هم می کردیم ومتیناباصدای بلندمی خندیدوگاهی هم که بهش نزدیک می شدم جیغ می زد.

ازیه کوچه ی باریک واردبزرگ راه روستاشدیم که دیدم ماشینی باسرعت داره ازرو به رومون میاد.

جیغی زدم واسم متیناروصداکردم.

راننده سریع پاشوگذاشت روی ترمزوازمایشش پیاده شد.

متیناکه رفت توهیروت وبه هیکل پسره زل زده بود.

حتمالینم جای اون هزارتاشوهریه که توی رویاهاش بودگذاشته.

نیشگونی ازش گرفتم تابه خودش بیاد.

پسر : خانوماحالتون خوبه؟ چیزیتون که نشد؟

متینا : دیگه می خواستی چی بشه اقا؟ زدی ناکارمون کردی، دیه اش میشه نفری پنج ملیون ردکن بیاد.

وبعد کف دستش و جلوی پسره دراز کرد.

پسره : ولی ماشین که بهتون نخورد.

متینا : همین که ترسیدیم خودش یعنی یه جرثقیل از رومون رد شده دیگه.

_ خیر اقا چیزیمون نشد بفرمایین ایشون یکم مشکل ذهنی دارن وبه متینا اشاره کردم.

پسره هم لبخندی زد و گفت : بله مشخصه.

وباجازه ای گفت و سوار ماشینش شد و گازش و گرفت و از مادورش.

متینا با حرص گفت : من منگلم؟

_ دور از جونت.

متینا : پس این چی بود که به پسره گفتی؟ چه قدم روداره راست راست توی چشم نگاه می کنه ومی گه معلومه.

_ حرف بی خودنزن و ایسادی جلوی پسر بدبخت داری چرت و پرت بلغور می کنی، بیابریم مثلا قرار بود از اون یکی طایفه تحقیق کنیم.

یکم غر زد و بعدش به کلی فراموش کرد و دوباره شروع کرد به چرت و پرت گفتن که...

#پارت ۱۷

(امیرسام)

با صدای نحس زنگ موبایلم بیدار شدم؛ تا یک روز خسته کننده و تکراری دیگه رو شروع کنم.
با دیدن اسم طرف روی صفحه موبایل جا خوردم؛ بردیا بود اما دو سال پیش باهم کار می کردیم ولی
بعدش که دو تا ییمون سرمایه جور کردیم، هر کی راه خودش و رفت و از همون موقع تا به حال
ازش خبری نداشتم...

جواب دادم و منتظر شدم تا حرف بزنه ولی صدایی نمیومد واسه همین قطع کردم. چند ثانیه بعد
دوباره

زنگ زد. هم جواب دادم بردیا شروع کرد حرف زدن...

بردیا: علیک سلام حیف نون. آخه این رسمشه بعد سه سال زنگ زدم به جای خوشحال شدن و
تحویل گرفتن از بهترین دوستت گوشه رو قطع می کنی روش!؟

این چه قدر پر حرف شده ها! از جذبه بردیا خوشم میومد؛ گاهی اوقات اون قدر جدی می شد که
منم ازش می ترسیدم چه برسه به دخترا. تو همین فکرا بودم که یهو با صدای داد بردیا به خودم
اومدم و گوشه و دومتر دور تر از خودم گرفتم...

بردیا: با توام!

_ سلام بر دوست خشن من چه طوری بی معرفت چه عجب من و آدم حساب کردی زنگ زدی!

بردیا: تو چه قدر خبر گرفتی که من بگیرم؟

_ باشه بابا آروم باش، این جوری پیش بری پسرا هم از دستت فرار می کنن چه برسه دخترا، بابا یکم شل باش.

بردیا: چی باشم!؟

_ هیچی داداش بی خیال شو اصلا، بگو ببینم چه خبر شده زنگ زدی بهم!؟

بردیا: اگهی تو دیدم برای فروش جنسوات، منم نیاز به مواد اولیه دارم و گفتم شریک بشم با تو.

_ جدی؟! این که حرف نداره پسر فقط راه خیلی دوره.

اگه تو راه رفت و برگشت خسته بشم خوابم ببره بعد بمیرم چی!؟

بردیا: تموم شد؟

_ نه.... می دونی چه قدر پول بنزین باید بدم؟! تازه اگه....

بردیا: بسه... من یه فکری کردم واسش بیا روستا باهم حرف بنزیم بهت می گم.

_ دوره!

بردیا: اصلا...

_ باشه باشه من ساعت ۶ شرکتیم.

بردیا: منتظرم.

۲ ساعت بعد...

بعد از دو ساعت رانندگی رسیدم روستا. من فقط یه بار اومده بودم این جا برای همین چیزی یادم نبود.

از رانندگی با سرعت پایین متنفرم واسه همین سرعتم زیاد بود. گوشیم و در آوردم تا به بردیا زنگ بزنم. دنبال شمارش بودم که وقتی سرم و گرفتم بالا دیدم دو تا دختر دارن از مسیر رد می شن. سریع فرمون و گرفتم به سمت مخالف اونا تا بهشون برخورد نکنم و بعدش پام و از ترس گذاشتم رو ترمز.

وقتی از ماشین پیاده شدم...

#پارت ۱۸

وقتی از ماشین پیاده شدم دوتا دختری دیدم؛ فکر کنم مال این اطراف نبودن آخه نه از نظر حجاب به روستایا می خوردن نه تیپ و قیافه.

وقتی رسیدم شرکت همه اینارو برای بردیا توضیح دادم و هر چه قدر می تونستم از این دوتا دختر بهش گفتم ...

در همون حال اخمای بردیا هم بیش تر می شد. تصمیم گرفتم ساکت شم که بردیا گفت: آگه روستایی نبودن پس چی بودن؟! منم بی اختیار گفتم: داف.

با این حرف من بردیا که انگار به یه چیزی شک کرده بود گفت: می شه مشخصاتشون و بدی؟! _د نه د. زشته پسرم شما خانی خیر سرت خجالت بکش خان و چه به داف.

بردیا: کم تر حرف بزن امیرسام، احتمالاً همون دو تا دختر فضولن معلوم نیست چه فکرای تو سرشونه.

_کدوم دو تا؟

بردیا: بعدا می گم بهت. خب بعدش چی شد؟

_هیچی دیگه چشمتون داف کولی نبینه، اول که پیاده شدم از ماشین یکیشون این قدر آنالیزم کرد و روم زوم کرده بود که فکر کردم از ترس خودم و خیس کردم. اون یکی ام مثل این همسترای مرده با دهن باز داشت نگام می کرد، بعدشم اون کولیه رم کرد و شروع کرد حرف زدن که یک کلمه از حرفاشم نفهمیدم. اخرشم دستش و به سمتم دراز کرد که به این که دختره مخش تاب داره ایمان آوردم و فرار و به فرار ترجیح دادم.

و همین طور که می بینید ما در صحت کامل در اختیار آقای خان آقا هستیم.

یه نگاه به بردیا انداختم که دیدم مثل آتشفشان از همه ی سوراخای بدنش داره دود می ده بیرون!

بعد از چند دقیقه سکوت، زبون باز کرد و گفت: آدمشون می کنم این جوری نمی شه دارن با آبروی ما بازی می کنن خداروشکر کسی نمی شناستشون زیاد.
منم مثل این از خدایی خبرا فقط نگاش می کردم.

اساعت بعد...

من و بردیا رفتیم به عمارتشون تا اون جا یکم استراحت کنیم و درباره کار حرف بزنیم...

#پارت ۱۹

بعد از خوردن ناهار رفتیم تو اتاق کار بردیا تا باهم درباره شراکتمون و مشکلات من برای هم راه شدن در این راه بگردیم، از جمله این که راه من خیلی دور می شه، صحبت کنیم.

بردیا: برای این که کارمون راحت بشه تو باید برای یه مدت بیای این جا...

_ بین بردیا با من از این شوخیا نکن که قلبم طاقتش و نداره.

بردیا: جدی گفتم مگه این جا چشه که شما شهریای لوس ازش بیزارین؟

_ بابا تهران یه عالمه کار دارم من، خانواده ی نداشتم اون جان، بعدشم خودتم شهری هستی بردی.

بردیابه حالت تمسخر سرش و گرفت بالا و گفت: گفتم شهریای لوس، من لوس نیستم. خانواده!؟

_بله بله خانواده مهم ترین اصل زندگیه.

بردیا: آخ راست می گی بیای این جا کی جواب دوست دخترات و بده.

_عه نگو بردیا جان الان یکی می شنوه فکر می کنه جدی می گی شر می شه.

بردیا: می خوای اسمشون و بزاریم خانواده کسی نفهمه ها؟ نظرت چیه؟

می دونستم داره تیکه می ندازه تا منو راضی کنه ، بردیا آدمیه که از نقطه ضعفات بر علیه خودت استفاده می کنه . ولی منم کم نیاوردم یه لبخندی زدم و گفتم: آره یه خانواده ۶ نفره؛ من ،الناز ،سمیرا ،عسل ،فرنوش ،دنیا...جون چه شود.

بردیا: تعارف نکن بگو می خوام حرم سرا درست کنم دیگه.

_هی گفتی بردی جون...اینا مگه همشون باهم تو یه خونه می سازن!؟

بردیا: خب خوبه حالا رویا نباف واسه خودت...بگو ببینم میای این جا یا نه!؟ امیر اگه به فکر آینده باشی و می خوای واقعا موفق باشی دوسال این جا دووم بیار فقط دو سال ،بعدهش خودت میای دستم و می بوسی.

_خودم بیام، کارخونه رو که نمی تونم بیارم.

بردیا: یه کارخونه هست که خیلی وقته دیگه کار نمی کنه، اون و دادم برات بازسازی کنن تا چند هفته دیگه ام آمادس. حالا چه بهانه ای داری؟ فقط شرمنده این جا دختر بازیت و باید ببوسی بزاری کنار.

_داداش دمت گرم پس همه چی ردیفه ...حالا چیزی که زیاده دختر.

بردیا: خوبه پس ایشالله که خیر باشه. من برم یکم استراحت کنم توام برو بخواب خسته ای تازه از راه رسیدی.

خودم و کش و قوسی دادم و با گفتن عصر بخیر به اتاق مهمان رفتم. نرسیده به تخت پلکام سنگین شد و....

#پارت ۲۰

(یلدا)

پس از طی کردن مسافتی طولانی، اونم با پای پیاده؛ متینا با خستگی سر جاش ایستاد و با درموندگی گفت : وای یلدا، این جایه تابلونداره مالان بدونیم کجاییم؟

_نخیر خانوم، مکان توریستی که نیومدی، بعدشم تابلو داشته باشه مثلاً زیرش نوشته به عمارت خان نزدیک می شوید؟

متینا اخمی کرد و وسط کوچه چهار زانو نشست.

_متینا اصلاحوصله ی غرغرا و بچه بازیاتوندارم، پاشوبریم بالاخره پیدا می کنیم دیگه.

متینا : چه جوری؟ بانگاه کردن به خونه ها؟

کلافه گفتم : نه پس، برمی گردم از اول برات بومی کشم؛ د پاشو دیگه.

دریغ از کوچک ترین حرکتی.

رفتم سمتش و دستش و کشیدم تابزور تکونش بدم.

متینادرحالی که جیغ می زد گفت : ولم کن، مگه گوسفندداری می بری توی طویله که این جوری می کشی؟

_بلا نسبت گوسفند، یالاراه بیوفت من باید عمارت خان و پیدا کنم.

خلاصه دوباره به راه افتادیم. هر ۱۰ قدم من، مساوی بایک قدم متینا بود و نق زدناش دیگه دیوونم کرده بود.

تا این که کورسوی امیدی روبه روم دیدم.

لبخندگشادی زدم و باذوق بدون توجه به متینا بدو رفتم سمت کاخی که مقابلم بود.

لامصب فقط دم درش ده تا شایدم ازده تا بیش تر، محافظ داشت.

که این طور، پس خانمون جون دوستم هست! متینادرحالی که پشت سرم مثل این بچه های چهارپنج ساله که مامانشون و می خوان اسمم و صدا می کرد، با تمام سرعتش سعی داشت که بهم برسه.

روبه روی یکی از نگهبان ها ایستادم که با اخم فقط به جلوش نگاه می کرد. چندبار دستم و جلوی صورتش تکون دادم اما انگار که علاعم حیاتی نداشت. از لابه لای نرده ها به داخل ویلا نگاهی انداختم.

چه قدر این ماشینی که نزدیک استخره برام شناس.

صبر کن ببینم...

این همون ماشین اون پسره نیست که چندتا کوچه پایین ترمی خواست بهمون بزنه؟

ودقیقاهمین سوال من ومتینا به زبون آوردو از شدت دویدن زیادبه نفس نفس افتاده بود.

دوباره مقابل محافظ جلوی در قرار گرفتم و...

#پارت ۲۱

روبه روش ایستادم وگفتم : ببخشید،خونه ی خان این جاست؟

همین جور با احم به رو به روش نگاه می کرد.متینا هم از اون یکی محافظ جلوی در مجددا سوال من

و پرسید اما اون هم پاسخی نداد.از اخر متینا عصبی جلوی یکیشون و گرفت و گفت : الو؟ صدام و

داری؟ چرا مثل بز جلوت و نگاه می کنی؟ یاد نداری حرف بزنی؟ می زنم لت و پارت می

کنما.بادیگارده یه نگاه گذرا به متینا انداخت و دوباره به جلو خیره شد.اوف؛ از اینا هم بخاری بلند

نمی شه.رفتیم یکم دور تر ایستادیم و سرامون و آوردیم جلوتایه نقشه ی درست و درمون بکشیم.

متینا : بیا ان قدر جیغ بزنی تا خان بیاد دم در.

_فایده ای نداره، این جوری فقط حنجرت پاره می شه، وقتی بادیگار داش اینا هستن، خودش که

دیگه هیچی.

متینا لپاش و باد کرد و گفت : پس چی کار کنیم؟

_اوم...یه فکری به ذهنم رسید.

بشکنی زدم و ادامه دادم : تو حواسشون و پرت کن من برم داخل.

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت : باشه، منم می توئم حواس ده تامحافظ و پرت کنم؛ حرفامیزنی
یلداها.

دوباره به زمین چشم دوختیم تا به چیزای بهتری فکر کنیم.

کمی گذشت اما به نتیجه ای نرسیدیم.

_متینا گوش کن ببین چی می گم، تایه متریشون گاماس گاماس می ریم جلو؛ وقتی نزدیک شدیم
یهو سرعتت وزیاد کن وتاجایی که می تونی بدو تابتونیم از دروازه ی قلعه ی اژدها ردشیم.

متینا : بدفکریم نیس.

خم شدیم بند کفشامون و سفت کردیم، شالمون و دورسرمون گره دادیم واستینامونم زدیم بالا.

باهم یک، دو، سه ای گفتیم و...

#پارت ۲۲

آهسته، آهسته به سمتشون قدم برمی داشتیم که متینا شروع کرد به سوت زدن و اسمون و نگاه
کردن. زیر لب گفتیم : متین نکن، ان قدر ضایع نباش.

متینا : متین وزهرمار، اگه یک بار دیگه بگی متین می رم همه چی و بهشون لومی دم.

_الهی لال شی من از دست تویکی راحت شم. فرصت نشد جواب من وبده چون تقریباً بهشون
نزدیک شدیم. بهم نگاهی انداختیم و...

باسرعت هرچه تمام تر بسمت داخل ویلامی دویدیم. از سد انسانی عبور کردیم و وارد باغ
ویلا شدیم. محافظا همه پشت سرمون بودن و حتی یک نفر هم جلوی در نمونده بود. قدمهام و تند

تر کردم تا این که وارد خونه شدیم و باد یگارداد دیگه نمی تونستن به حریم خصوصی خان وارد بشن. دستام و به زانو هام تکیه دادم و خم شدم تا بهتر بتونم نفس های از دست رفتهم و برگردونم. متینا هم تند تند نفس می کشید. تا کمرم و راست کردم با چهار، پنج تا خدمتکار روبه روشدم.

ماشالا، مگه چند نفر توی این خونه زندگی می کنن که ان قدر خدمتکار و بادیگارد لازم دارن؟
_متینا چاره ای نیست. نقشه ی شماره ی یک.

با گیجی بهم نگاه کرد که شروع کردم به جیغ زدن. متینا هم منظورم و گرفت و تا جایی که می تونست جیغ می کشید.

خدمتکارها هم سعی در اروم کردن ما داشتن. در این حین که دهن هر کدوممون، مثل اسب ابی باز بود، دختر زیبایی داشت با آرامش از پله هایی که درست وسط سالن به طرف بالایی می خوردن، پایین میومد.

ناخوداگاه جیغامون بادیدن دختره اروم تر شد و سپس به کلی قطع شد. دختر زیبا و ظریفی بود. پوست سفیدی داشت؛ درشتی چشمش و قرمزی لبش، جلوه ای خاص بهش داده بود. چند تا پله مونده بود که برسه پایین سرش گیج رفت و بامخ افتاد روی زمین.

خدمتکارها هر کدوم با ترس و بسم الله سعی در بهوش آوردنش داشتن.

من و متینا هم با عجله رفتیم بالای سرش تا ببینیم چه اتفاقی براش افتاده. روی زمین کنارش نشستیم که ...

#پارت ۲۳

کنار دختره روی زمین نشستیم که بردیا خان با سرعت از پله ها اومد پایین و چنان دادی سر خدمت کارها زد که همه ی اونا از کنار دختره بلند شدن و متفرق شدن.

خان : چی شده؟ این جاچه خبره؟ باران چش شده؟ برین کنار ببینم.

وقتی مستخدمین رفتن کنار تازه من و متینا رو دید و جا خورد. یعنی اون همه جیغ و داد ما رو نشنید که الان از دیدن ما تعجب کرد؟ حتما دیوارای این خونه عایقه.

روی زمین زانو زد و گفت : چی کارش کردین؟

گوشم کرشد از بس دادو فریاد کرد.

متینا : بله؟ بله؟؟؟ ماکاری نکردیم حاج خانوم یهو ولوشد کف زمین.

برگشتم وبا اخم و تاکید گفتم : متینا! الان وقتش نیست.

پوفی کشیدو کنار من ایستاد.

سریع پلک دختره که ظاهرا اسمش باران بود و کشیدم بالا. چشماش سفید شده بود. سرم و گذاشتم روی قلبش. ضربانش تند می زد.

یهوشروع کردبه لرزیدن و کف از دهنش خارج می شد.

بردیا داد زد : د یه کاری بکنین، از دست رفت.

_ بار اولشه؟

بردیا : سوال نیپرس، نجاتش بده، نه سابقه نداشته.

_ سریع یه چیزی بزار بین فک بالا و پایینش تا براثر تشنج فکش قفل نکنه.

کمر بندش و در آورد و گذاشت توی دهن باران.

_ تیغ می خوام.

بردیا : تیغ برای چی؟

باعصبانیت گفتم : الان وقت بی اعتمادی نیست نمی بینی وضعیتش اورژانسیه؟ از کشتن این دختر خیری بمن نمی رسه پس نگران نباش.

متینا دوید و رفت تا از خدمتکارها تیغ بگیره.

با سرعت رفت و با عجله برگشت. دقایق پر استرسی بود، اما من و متینا برای همین لحظه ها آموزش دیده بودیم.

رگ عصبی باران و پیدا کردم و همون جارو که کف پاش بود و بریدم.

به محض بریدن کف پاش، لرزش بدنش متوقف شد و داد و بیداد بردیا آغاز شد.

از اون طرف هم اون پسره که می خواست مارو زیر کنه باقیافه ای خوابالود و باشتاب اومد سمت ما و....

#پارت ۲۴

(متینا)

پسره باشتاب اومد سمت ما و پاش گیر کرد توی پاچه ی شلوار ماما دوزش و زرتی افتاد روی خان خانان بربری جون.

یعنی اون لحظه فقط دلم می خواست یه دوربین داشته باشم و فیلم می گرفتم از قیافه هاشون.

یلدا که دهنش عین غار علی صدر چمی دونم اهواز یا همدان، باز بود. بربری جونم که اصلا معلوم نبود چه شکلیه....

می رسیم به اون یکی بلدوزر که هنوزم متوجه موقعیتش نبود.

یلدا : فکر کنم الان باید فرار و به قرار ترجیح بدیم، بدومتین.

_درد و متین، خدا خفت کنه، نگومتین.

یلدا : ای بابا حالا الان اون درخت بلندشه که مامی شیم کود زیر پاش، توفکر تلفظ
اسمتی؟ بدودختر.

_عه عه، راست می گی حالا این دفعه روبزرگواری می کنم ومی بخشم. تکرارنش.

یلدا : ای خدا.

تا اومدیم به خودمون بجنییم بربری جون از پشت کوه هانمایان شد. (منظورم از کوه هاباسن محترم
اون کوره.)

یلدا : متینا این کیه؟ چرا بنفشه؟

_اوه اوه، مگه فصل بادمجون چینی تموم نشده؟

یلدا : نمی دونم والا، مثل این که دهات اینا کلا فرق می کنه.

اومدم حرف بزنم که یهو با داد اون بربری؛ تایم اوت به خودم دادم....

#پارت ۲۵

(بردیا)

از استرس این که نکنه بلایی سرباران اومده باشه روی زمین کنارش نشسته بودم و مدام اسمش و
زیر لب تکرار می کردم.

بعداز بریدن کف پاش، لرزش بدنش متوقف شد اما هنوزم بی هوش بود. باعصبانیت برگشتم سمت
اون دختره ی لوس شهری و گفتم : چی کارش کردی؟ چرا به هوش نمیاد؟

اخماش و کردتوی هم و تا اومد چیزی بگه، امیرسام باشتاب از طبقه ی بالا اومد سمت ما و بر اثر
خوابالودگی پاش پیچ خوردو محکم خوردبه منی که درست روبه روش ایستاده بودم. ضربه ان
قدر ناگهانی بود که افتادم روی زمین.

صدای دخترا روکم و بیش می شنیدم. حرف اخرشون که گفتن "فرار" و واضح شنیدم و باعصبانیت غیرقابل توصیفی از جام بلندشدم، امیرسام خنگ و هولش دادم اون طرف و رفتم سمت دخترا. یه چیزایی داشتن از بادمجون و دهات زیرلب می گفتن.

باخشم و تندخویی گفتم : کجابه سلامتی؟! یالا گندی روکه زدی و درستش کن. باران چرا به هوش نمیاد؟

اون دختره نامزد راشاد که در طی تحقیقاتی فهمیده بودم اسمش یلداس؛ گفت : نفهمیدم چی گفتی؟! من گندزدم؟! این دختر خانوم زرتی افتاد روی زمین و تشنج کرد، من کمکش کردم باید تشکرهم بکنی. و این که چرا به هوش نمیادخب بایدبگم.... فشارش احتمالاً پایینه، بایدبهبش سرم تقویتی وصل کنی.

_خب منتظر چی هستی؟ بیاوصل کن دیگه.

یلدادست به سینه وبه حالت خنثی من و نگاه کردوگفت : فندق، اولاً که کف سالن جای سرم وصل کردن نیست. دوما من کف دستم و بو نکرده بودم که خانوم غش می کنه و بایدباخودم سرم بیارم. سوماببرش بیمارستان به من ربطی نداره.

دوستش که عین بزنگاهش بین من و یلدا در نوسان بود.

امیرسامم که خداز یادش کنه، هنوزتوی هیروت و گیجی ناشی از خواب بود.

نمی دونم راشاد دقیقا از چیه این دختره خوشش اومده؟

رفتم سمت باران، بغلش کردم وهمین جورکه به سمت طبقه ی بالا می رفتم گفتم : سریع همتون بالاباشین. این اطراف بیمارستان نیست. سرمم به بچه هامی گم ردیفش کنن.

منتظرعکس العمل اونا نمودم و...

#پارت ۲۶

باران وبا احتیاط گذاشتم روی تختش و پیشونیش و بوسیدم. تنها دختری بود که بهش علاقه داشتم. اونم بیش از حد معمول. دخترا و امیرسام هم کمی بعد به من ملحق شدن. به زهره خانوم خدمت کار پیر این ویلا، گفتم که سریع بره داروخانه و سرم تقویتی بگیره. توضیحات لازم رو هم درباره ی سرم، یلدا بهش گفت.

چرا این طوری شد؟ سابقه نداشته غش کنه یا تشنج...

حرفم و ادامه ندادم و باناراحتی دوباره به باران خیره شدم.

یلدا : ببخشید برای این که راحت تر بتونیم صحبت کنیم؛ آقای؟؟؟

خان بگو.

پوزخندی زد و گفت : عادت ندارم کسی و به اسمی صدا کنم که لایقش نیست.

عصبی او مدم حرفی بزدم که امیرسام پیش دستی کرد و گفت : وای، چتونه شماها؟ و روبه یلدا

ادامه داد : ایشون آقای بردیا هنرمند هستن خوب شد؟

یهواون دختره ی ور وره جادو پقی زد زیر خنده و دلشو دودستی چسبید. ان قدر خندید که یلدا و

امیرسام هم از خندش، واداربه خندیدن شدن. با تعجب به این جمعیت منگل چشم دوختم. باکیا

یک ملت و تشکیل دادیم.

دست به سینه همین جور بهشون نگاه می کردم تا شاید از رو برن اما...

بالاخره دوست یلدا دست از خنده کشید و گفت : وای خدا، چه فامیل باحالی! هنرمند.

و بعد باز زد زیر خنده. اخمام و کردم توی هم و گفتم : هرهر، مودب باش.

امیرسام هم که جو گرفته بودش و بقول خودش دوتا داف دیده بود گفت : اره، تازه کجاش و

دیدین. ماشالا از هنرش یه انگشت می باره.

یلدامودب ومتین گفت : آقای محترم، ازهر انگشتش یه هنرمی باره نه اونی که شما گفتین.

امیرسام سرش و باگیجی خاروند و گفت : حالاهمون.

تاخواستم همشون و بندازم بیرون، زهره خانوم نفس زنان داخل اتاق شد و سرم وبهم تحویل داد.

زهره خانم : بفرمایین خان، امردیگه ای ندارین؟

_می تونی بری.

بارفتن زهره خانوم سرم وگرفتم سمت یلدا و اونم بی توجه به من ازم گرفتش.

رفتم سمت تخت باران تاببینم این دختره چی کارمی کنه و...

#پارت ۲۷

(یلدا)

همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد و نفهمیدم کی رفتیم به اتاق باران. به دیزاین اتاق نگاهی انداختم. وقت که نشد طبقه ی پایین فضولی کنیم حداقل این جا یه نگاهی به اطراف بندازم.

اتاق به رنگ صورتی بود. ملحفه، عسلی ومیز کنار اتاق هم صورتی بودن. دیوارا هم همین طور.

دو تاعکس از باران بزرگ کرده بودن و به بالای دیوار تختش وصل کرده بود. تخت وسط اتاق بود و دو تاعسلی این ور و اون ور تخت قرار داشت. تراس جمع و جوری سمت چپ اتاق بود که بانسیم خنکی که می وزید پرده هابه حرکت در اومده بودن و جلوه ی زیبایی به اتاق بخشیده بود.

برخلاف رنگ اتاق، رنگ پرده هاروشن بود تانور بیشتری وارد اتاق بشه. بردیاپرید وسط افکارم و باگرفتن سرم به سمتم، من و متوجه موقعیتم کرد. سرم و ازش گرفتم و بی توجه به سمت باران رفتم. چه قدر این دختر ناز و ملوسه.

سوزن سرم و به ارومی پشت دستش فرو کردم و سرمم به بالای تخت تکیه دادم. در این مدت بردیا با دقت نظاره گر حرکات من بود تا مبادا بلایی سر باران جانش بیارم. بعد این که کارم تموم شد بهش گفتم : آقای هنرمند بهتره باران خانوم و به یک بیمارستان برای چکاپ ببرین. چون این تشنج هاممکنه از بیماری خاصی نشأت گرفته باشه. با اجازه.

بامتینابه سمت خروجی رفتیم اما با حرف بردیا سر جام خشکم زد : بزودی حکم اصلیت اجرامی شه.

متیناجای من برگشت و گفت : آقای هنرمند فکر نکنین دوست من راضی شده به این جابجای چون ضعیفه و یا در برابر حکم شما کوتاه اومده. نخیر؛ بلکه اومده ببینه توی این روستا که بیش تر شبیه جمعه بازاره و هرکی واسه خودش یه حکمی می ده چه خبره. و هر وقت که بخواد می تونه بره و کسی نه حقش و داره و نه می تونه جلوش و بگیره. در ضمن یلدایک دختر تحصیل کرده است و مملکت قانون داره پس شما نمی تونید برای زندگی یک دختر تصمیم بگیرید و اجراض کنید.

بردیا خون سرد گفت : خانومای تحصیل کرده باید به عرضتون برسونم از این جابگیر تاهر شهری که شما فکرش و بکنید، دادگاه ها و دادسراها، وکیل و قاضی و... همه بامن هستن. پس تلاش نکنید چون بی فایده اس.

باعصبانیت گفتم : بفرما بگو همرو خریدی دیگه.

جوابم و نداد و خیلی کوتاه و مختصر گفت : می تونین برین.

متینا : فعلا دور دور شماس آقای خان.

بعدش دست من و گرفت و از اتاق خارج شدیم و باراهنمایی یکی از خدمتکارها از سالن بیرون رفتیم و به حیاط یابتره بگم به باغ ویلا رسیدیم.

نگاهی به اطراف انداختم و...

#پارت ۲۸

چشمم به استخر کنار ویلا افتاد. به قول متینا، استخرشون فقط به اندازه ی کل خونه ی ماست. یک خونه ی کوچولو کنار باغچه بود. درست مثل کلبه های کوچکی که در بچگی داشتیم و باهم خاله بازی می کردیم.

بیش تر که بهش دقت کردم متوجه واق واق سگ داخل خونه شدم.

ای توروحت خان. نگا...نگا... برای سگشونم احترام قائل می شن.

از حس و حال عاشقانم در اومدم. باغچه ی بزرگی یکم اون طرف تر از استخر بود.

بزرگ تر از باغچه ی ویلای راشاد. توش پر بود از گلهای رز، لاله، بنفشه و... تنوع رنگیش این باغچه رو خیلی زیبا کرده بود.

دوطرف باغ درختای بزرگ و تنومندی بود که منظره ی زیبایی و به وجود آورده بود.

از خونه تادر ورودی باسنگ های ریز و درشت، تزئین داده شده بود.

می رسیدم به در ویلا. به حالت نرده ای بود اما خیلی بلند تر و از جنس آهن.

متینامستی به پهلووم زد که دست از دید زدن برداشتم.

متینا : هوی، نخوری ویلای مردم و.

ایشی گفتم و به راهمون ادامه دادیم. بادیگاردا مارو به سمت بیرون هدایت کردن. از ویلا خارج شدیم.

کمی بعد ان قدر دور شده بودیم که حتی بلندیه در هم به چشم نمی خورد. الحق ویلای زیبایی داشت اما برای این مردک زیادی بود.

به آسمون نگاه کردم. هوا تاریک شده بود. ساعت مجیم ۳۰:۸ دقیقه ی شب رو نشون می داد.

هین بلندی گفتم.

متینا : چی شده؟

_دیروقته، بدوبریم الان اهالیه اون یکی خونه جیغشون در میاد و پشت سرم صد تا حرف می زنن.

متینا : وای راست میگی زودباش بریم که اگه دیربرسیم حسابمون باکرام الکاتبینه.

بدو بدو سمت ویلارفتیم. درهمین حین رعدو برقی زد و بارون شدیدی شروع به باریدن کرد.

ان قدر بارونش با شدت به سرو صورتمون می کوبید که دست کمی از موش اب کشیده نداشتیم.

از لا به لای موهام اب می چکید و لباسام به تنم چسبیده بود.

توی این بلبشوی بارون و خیسی و ترس از دیر رسیدن، به متینانگاهی انداختم.

زدم زیرخنده.

متینا : درد، به چی می خندی؟

_وای متینا هزار بار بهت گفتم ریملت و عوض کن. صورتت مثل گورخر راه راه شده دختر.

باحرص خفه شویی نثارم کرد ولی از رو نرفتم و به خندیدم ادامه دادم.

بالاخره کم آورد و اونم خندید.

درست مثل دوتا دیوونه توی بارون می خندیدیم و از سرما شل و ول راه می رفتیم.

بالاخره به ویلارسیدیم. وارد باغ شدیم و به ارومی...

#پارت ۲۹

به ارومی قدم بر می داشتیم. فکنم این کندی قدم هامون ناشی از استرسی بود که در دل من و متینا جا گرفته بود. اما هر چه قدر هم که اهسته قدم برداریم، بالاخره می رسیم...
وارد خونه شدیم. کسی توی سالن پذیرایی نبود.

نفسی از سراسودگی کشیدم و تا اومدیم پاور چین پاور چین بریم سمت اتاق؛ صدای مادر راشاد مارو متوقف کرد. متینا هم در جاکپ کرده بود و جرعت برگشتن نداشت.

مادر راشاد : تا این وقت شب کجا بودین دخترم؟

من که از ترس زبونم چسبیده بود ته حلقم، اما متینا سریع به خودش مسلط شد. لبخندی زد و برگشت سمتشون و منم وادار به برگشتن کرد. با لحن شیطونی گفت : رفته بودیم لواسون. از اون ورم رفتیم اسکی روی یخ. حرفامی زنین مریم خانوما (اسم مادر راشاد). کجامی خواستین بریم؟ رفتیم یه دوری بزنینم که متوجه ساعت نشدیم.

مادر بزرگ راشاد گفت : این چه سرو وضعیه واسه خودتون درست کردین؟ ماین جا ابرو داریم.

_ مثل شما باید دامنا ی گل گلی بیوشیم با لباسایی که ده برابر سائز خودمون بزرگتره تا حفظ ابروشه؟ حالا ما شدیم ابرو بر؟

مادر راشاد گفت : دخترگلم حواستون به رفتار تون باشه این جا تهران نیست.

پوزخندی زد و گفتم : با پنبه سر می برین؟ خوب شد گفتین، منم یاد اوری می کنم این جا تهران نیست و منم مثل دخترای این جاساده و احمق نیستم.

مادر بزرگ چنان دادی زد که از ترس جفتمون بهم چسبیدیم.

مادر بزرگ : برای راشاد مناسفم که از دختر بی حیایی مثل تو خوشش اومده. بی خود نیست که با پانید رفته.

دستام و مشت کردم و بهش زل زدم.

این طایفه نهایت وقاحت و به حدش رسونده بودن.

متینا باترس نگاهش بین من و مادر بزرگ بود.

چیزی نگفتم که ادامه داد : می ری توی اتاقت بیرونم نمیای تا من بگم.

اگر یک کلمه حرف می زدم اشکام بهم امون نمی داد و فقط از اینی که هستم کوچیک تر می شدم.

رفتم سمت اتاقم و متینا هم پشت سرم اومد. جوسنگینی بود.

وقتی داخل اتاق شدیم مادر بزرگ کلید و برداشت و در و از بیرون قفل کرد.

متینا یکم داد و فریاد کرد امانتیجه ای نداشت. رفتم گوشه ی اتاق نشستم. زانو هام و بغل کردم و

سرم و گذاشتم روش. نفهمیدم متینا در چه حالیه. یکم احساس سرما می کردم اما اهمیتی

ندادم. دیگه از دست همشون خسته شدم.

یکم که گذشت...

#پارت ۳۰

(متینا)

یه نگا به دور و برم کردم دیدم یلدا رفته بین تخت و پنجره نشسته گریه می کنه. ترجیح دادم

تنه اش بذارم تا اروم بشه. تجربه ثابت کرده تو این جور شرایط مثل بلانسبت سگ پاچم و می

گیره. پس یه نگا به چپ، یه نگا به راست یه دفعه یه نگابه ایینه. یا امام زاده اوسطو خودس این

گوریل انگوری کیه ؟؟؟؟

کوبذار یکم موهاش و بکشم ببینم خودمم؟ ایی؛ نه خودمم. خودمونیم چه چهره ی هنری پیدا

کردما. بذار یه دوش بگیرم هم حمومشون و دیده باشم هم سرمانخورم فضولم نیستم به

فکر سلامتیمم. خب، شلوار و بلوز که برداشتم. دوباره به یلدا نگاهی انداختم، دیدم توی حال و هوای خودش.

رفتم داخل حمام. اولالا! چه حمامی یه پاهتله برای خودش.

لامصب زیاده واسه این داهاتیای بوگندوی زشته گری گوگوری. اوهوم، اوهوم، یه نفس عمیق ارزش نداره خون الودم و کثیف تر کنم. خب کجا بودم؟ اها حالا می ریم واسه کنسرت زنده توسط متینا حنجره طلا ۱، ۲، ۳ :

حالالالای لالای لالا لای لای

یه امشب شب عشقه، همین امشب و داریم...

بی چاره هایده توگور لرزید.

بذار بیش تر از این نلرزونمش یکمم شناکنم تواین وانه استخرنما. حالا یکم کف سیبیلی. او پیریامم خوجله ها. خلاصه جونم براتون بگه ک بعدازیک ساعت طرف راستم من و کشوند سمت در؛ طرف چپم ب دوش چسبیده بود.

بالاخره اومدم بیرون و همون جور حوله پوش دور و برم و بررسی کردم. یه چیزی مشکوکه این وسط! چرا من زنده ام تالان؟ یلدا باید من و میکشتا. عجیبه.

عه نکنه هنوزم همون جا چسبیده؟؟؟؟؟؟

رفتم تکونش دادم که...

#پارت ۳۱

رفتم تکونش دادم که تلیپی از اون ور افتاد. درست مثل مجسمه ای یخ زده همون طور که توی خودش جمع شده بود، دقیقا همون طوری افتاد روی زمین. از ترس این که نکنه واقعا یخ زده باشه و یه وقتی بشکنه، اروم تکونش دادم اما حرکتی نکرد. بدو بدو رفتم سمت در تا به بقیه خبر بدم. من که این جا هیچ وسیله ی پزشکی نداشتم تا معالجتش کنم، باید سریع می بردمش بیمارستان.

چند بار دستگیره ی در و کشیدم اما در باز نشد. آخ، با کف دستم محکم زدم روی پیشونیم. چه قدر حواس پرت شدم. یادم رفته بود اونا در و از روی ما قفل کردن بی وجدان های پست فطرت.

این جمله رو از توی فیلما یاد گرفته بودم و باید یه جایی به کار می بردم تا یه وقتی عقده ای نشم.

حالا چی کار کنم؟؟؟ باید داد و بیداد کنم تا عواطف و احساسات نداشتشون و قلقلک بدم.

تک سرفه ای کردم تا دوباره بشم متینا حنجره طلا. هم زمان با داد و فریادم؛ بادست می کوبیدم به در و با پیام لگد های پی در پی میزد.

_اهای بیاین درو بازکنین.

صدایی نیومد.

دوباره داد زدم : باشماهام این دختره مرد. بیاین کمک.

گوشم و چسبوندم به در اما دریغ از صدای بال زدن پشه ای. یا می شنیدن و خودشون و می زدن به نشنیدن یا واقعا خوابشون سنگین بود. که من احتمال و به گزینه ی اول می دادم.

رفتم بالای سر یلدا نشستم. ای دوست بد اقبال من. دستم و گذاشتم روی پیشونیش داغ داغ بود. دستاش و گرفتم توی دستم.

سرد بود. این دختره هم هیچیش به ادما نرفته. معلومه از سرما بی هوش شده و تب داره.

رفتم سمت حموم و وان و پراز اب گرم کردم. دستام و گذاشتم زیر بغلش و بزور کشوندمش سمت حموم. بالاخره با هزار مکافات گذاشتمش داخل وان.

خودمم لبه ی وان نشستم و تندتند دستاش و ماساژ می دادم تا بدنش از اون حالت یخ زدگی قبلی دربیاد.

کم کم بابی حالی چشماش و باز کرد و...

#پارت ۳۲

بابی حالی چشماش و باز کرد و به من نگاه کرد. لبخندی زدم و گفتم : خوبی عزیزم؟ با صدایی که از ته چاه درمیومد گفت : خوبم.

_ الهی بمیرم برات... الهی ذلیل شن... الهی خودم کفنشون کنم... الهی شوهراشون بزارن برن بی شوهر بمونن... الهی....

بقیه ی حرفم و با نگاه تیز یلدا قورت دادم. یلدا دوباره با صدای گرفتش گفت : کمکم کن پاشم. ماشالا نیست که همین جوریش خیلی سبکه، حالا مریضم که هست کل هیکل قناصش میوفته روی من. بردمش و روی صندلی کنار اتاق نشوندمش. خودش موهاش و خشک کرد و لباساشم تعویض کرد. یکم بهم نگاه کردیم... یکمم به زمین چشم دوختیم تا این که خسته شدیم و کم کم خوابمون برد.

(مشغول صحبت بایلدا بودم که یکی از ویلاهایی که روبه روم قرار داشت فردی مدام پرده رو می داد کنار و به ما دونفر چشم می دوخت. همین جور که با یلدا حرف می زدم، چشمام سمت پنجره بود تا ببینم این کیه که از وقتی اومدیم به ما خیره شده. اما فاصله دور بود و فقط می شد فهمید که یه دختره. یلدارو متوجه دخترپشت پرده کردم و وقتی نگاه یلدا با نگاه اون دختر تلاقی پیدا کرد، صدای جیغ گوش خراشی اومد و به همراهش شیشه های اون خونه شروع به شکستن و به بیرون پرتاب شدن کرد. دست یلدا رو گرفتم و تاجایی که می تونستیم دویدیم. اما هرچه قدر می دویدیم بازم برمی گشتیم سر جای اولمون. ترسیده بودیم و عرق سرد روی صورتمون

اشکار بود. یک دفعه برگشتیم که بازم راه دیگه ای و امتحان کنیم که دختره پشت پرده درست جلوی صورتمون قرار گرفت.)

جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم. یلدا ای بی چاره باهمون بی حالیش، هراسون اومد سمتم و گفت : خواب دیدی عزیزم چیزی نیست.

تندتند پشت سرهم می گفتم : عین واقعیت بود...اون...اون دختره...پانید...وای خدای من.

وزدم زیرگریه. یلدا اشفته گفت : متیناچی شده؟ تعریف کن ببینم چی خواب دیدی؟

باهق حق ناشی از ترس شروع به توضیح دادن خوابم کردم....

#پارت ۳۳

در این حین که من داشتم خوابم و برای یلدا تعریف می کردم، تمام حرکات چهرش و هم زیر نظر داشتم. رفته رفته اخمای یلدا توی هم گره خورد و در آخر با نام بردن اسم پانید یادر واقع همون دختر ترسناک پشت پرده، علاوه بر اخمای توی همش دهندش هم بازمونده بود.

_یلدا این یه هشدار یا شایدم یه نشونه است من مطمئنم.

یلدا : عزیزم توی این چند روز که این اتفاقات افتاده پریشون شدی. این یه خواب بوده فقط. نگران نباش هرچه زودتر می فرستمت تهران، خیلی این چند وقت اذیت شدی.

_نه من تنهات نمی زارم.

یلدا : متینا تا این جاش هم خیلی کمکم کردی ازت ممنونم ولی بایدبری. این حکم منه نمی تونم بزارم شخص دیگه ای درگیرش بشه. لطفا!

ان قدر عاجزانه و مصمم گفتم که نتونستم حرفی روی حرفش بزنم.

یکم دیگه هم حرف زدیم ودوباره چشامون گرم شدو بخواب رفتیم....

صبح باسرو صداهای یلدا از خواب بیدار شدم.بابدخولقی گفتم : اه،یلداچراسر و صدامی کنی سرصبح؟

باحالت طلبکارانه ای گفت : خانوم خانوماصبح نیست لنگه ظهره.پاشوحوصلم سر رفت.

_مگه ساعت چنده؟

یلدا : از ۱۲ گذشته.

سریع سرجام نشستم و گفتم : شوخی نکن.

دست به سینه گفت : مگه من باتوشوخی دارم؟

به چهرش نگاه کردم.هنوز بخاطر سرماخوردگیش اون بی حالی توی صورتش نمایان بود و زیرچشماش گود افتاده بود.

نخواستم بیش تراز این اذیتش کنم.همین جوریشم باوجود این همه مشکلات به خاطرمن سرپامونده بود و شوخی می کرد.

بعدازشستن دست و صورتم،حاضر شدیم تاپریم یه دوری بزیم.

_یلدا در قفله که.

یلدا : نگران نباش یه فکرخوب دارم.

بالبخندی خبیث رفت سمت تراس که...

#پارت ۳۴

سمت تراس رفتیم. از فکری که توی سرم بود، از ترس چشم گشاد شده بود و ابرو هام چسبیده بود به مو هام.

__ یلدا چی تو فکرته؟

خنده ی ریزی کرد و گفت : قراره از این جابریم بیرون.

باهول گفتم : یلدا... یلدامن... من از این جانمیام. منتظر می مونم تادر و بازکنن.

یلدا : چرامیای. خوبشم میای.

پرده ی اتاقش و کنده بود و از وسط جرجرش کرده بود. تیکه های پاره شده روباهم گره داده بود و به نرده ی تراس محکم بسته بودش واماده بود تا طناب و بگیریم و بریم پایین.

__ یلدامی گم نمیام.

یلدا : میل خودته. من که می خوام برم بیرون.

طناب و گرفت و با احتیاط به سمت پایین رفت. از تراس اویزون بودم و با وحشت به یلدا نگاه می کردم که خدایی نکرده نیوفته فدای سر زنده هابشه.

دقایق پراسترسی برای من بود تا این که پاش به زمین رسید و از اون فاصله شصت و بهم نشون داد.

داد زدم : ای بی تربیت. خودتی.

یلدا : این به معنی اوکیه، چرا به منظور می گیری منحرف؟ بپر پایین.

یه دودوتا چهارتا کردم دیدم اگه این جا تنها بمونم یا از گشنگی می میرم یا این قوم الظالمین من و سر به نیست می کنن. برای همین بسم اللهی زیر لب گفتم و به طناب اویزون شدم.

یلدا هم تمام حواسش و جمع من کرده بود و...

#پارت ۳۵

دانای کل (سوم شخص)

هنگامی که متینا از طناب خود را اویزان کرد، با خود گفت: "خدایا قول می دم دیگه کسی واذیت نکنم؛ دیگه پسرای مردم و سرکار نزارم؛ به حرف یلدا گوش کنم... فقط یه کاری کن که سالم برسم پایین."

یلدا هم از پایین نظاره گر ترس و وحشت متینا از ارتفاع بود. یلدانیز در فکر فرورفته بود و با خود نیز چنین می گفت: "متینانمی تونه این جاطاقت بیاره، باید بهانه ای پیدا کنم و بفرستمش تهران. نباید بخاطر من خودش و توی چاه بندازه."

دخترها هر کدام به فکر دیگری بودند و بخاطر این که دوستیشان پایدار بماند، حاضر به انجام هر کاری بودند!

یلدا با وجود تمام مشکلات سدراهش سعی در شادنگه داشتن متینا داشت و متینا که دختری از جنس بی خیالی بود، هر کاری می کرد تا در این راه به یلدا کمک کند و به عنوان تکیه گاهی مطمئن در کنارش گام بردارد.

بالاخره دخترک به زمین رسید و با خود گفت: "خدا جونم چاکر تیم هرچی اون بالا گفتم دروغ بود."

بعد از قلع و قمع کردن طناب (تکه های پرده ی بهم گره خورده)، پاورچین پاورچین از قصر خان بزرگ (راشاد) فرار کردند.

هر دو گویی از زندان رهایی یافته بودند و زیر نور خورشید نفس های عمیقی می کشیدند.

آه... ان ها از آینده خبر نداشتند و کودکانه شادی می کردند. در این روستا چه خبر است؟ کسی می داند؟ آیا این حکم اجباری فقط دامن گیر یلدامی شود؟ پس متینا، بردیا و امیرسام چه؟

باید دید که حکم هر کدام، ان هارابه کدام سمت هدایت می کند!؟

به مغازه ی ان مرد پیر یابه قولی دوست پسر متینا رسیدند و بعد از دلی از عزا در آوردن، رفتند تا گشتی در کوچه پس کوچه های این روستای خوفناک بزنند.

برای این دو دوست روستا خوفناک به نظر می رسید اما در واقع روستایی در جنوب تهران بود که زیبایی ها و چشم اندازهای بی نظیری داشت.

اماخب چه می شه کرد؟ یلدا فکر می کرد که او را باغل و زنجیر به روستا بسته اند و متینا خود را وابسته به دوست سه ساله اش می دانست.

در بین راه متوجه...

#پارت ۳۶

(یلدا)

خلاصه غرغرا و جیغ و دادهای متینا تموم شد و به سلامت از ویلا خارج شدیم. از گشنگی حالت تهوع گرفته بودم و سرم گیج می رفت. متینا هم دست کمی از من نداشت. فکری به ذهنم رسید. رفتیم سمت مغازه ی اون پیر مرد مهربون و بعد خوردن بیسکویت، ابمیوه، کیک و سایر مواد لازم، از حاج اقاتشکر کردیم و گفتیم بنویسه به حساب. اون هم با دعای خیر خالصانش بدرقمون کرد.

همین طور این طرف و اون طرف پرسه می زدیم که یهومتوجه دختر و پسر روبه روم شدم. اولالا... ببین کی این جاست!؟

خان خانان هم اره؟ دختری به دیوار تکیه داده بود و بردیا یک دستش و کنار صورت دختره گذاشته بود و مشغول خوش و بش بودن.

یواشکی رفتیم نزدیک ترو رادارهامونم فعال کردیم تابیینیم چی میگن.

دختره بالحن کش داری گفت : بردیا همین که گفتم من میام اون جا.

بردیا : عزیزم الان موقعیتش نیست. امیرسام و باران هستن.

دختره : خب باشن. من به اوناچی کاردارم؟

بردیا : هلمما گفتم الان نه، یه وقت دیگه می برمت.

آی آی... پس اقا بردیا هم اره!

دختره هم قهر کرد و راهش و کشید و رفت. متینا پیچ پیچ وار گفت : میگم یلدا به این بربری نمی خوره ان قدر زن ذلیل باشه ها. اومدم جوابش و بدم که صدایی از پشت سرم اومد : بربری کیه اون وقت؟

ای که هم خاک برسرت متینا. حالا چه جوری جمعش کنیم؟

اون منتظر ما و ایساده بود و ماهم پشتمون بهش بود. عجب اوضاعی شده بود. برگشتم سمتش و گفتم : مفتشی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت : نه، فقط یادت باشه پنج روز دیگه حکمت صادر میشه.

_چه حکمی؟

بردیا : مفتشی؟

متینا لجش گرفت و اداش و در آورد. اما خوشبختانه ندید.

از کنارش رد شدم و تنه ای بهش زدم اما جای این که اون تکون بخوره؛ خودم پرت شدم اون طرف.

متینا هم طبق معمول بلند بلند خندید.

بردیا پوزخندی زد و سوار ماشینش شد و رفت. با حرص به متینا نگاه کردم که...

#پارت ۳۷

وقتی نگاه برزخیم و دید متوجه عمق فاجعه شدو خندش وقورت داد.اومد سمت من وکمکم کرد که از جام بلندشم.

لباسام و تکوندم وبا اخم به راهمون ادامه دادیم.

اه...این جاهم هیچی نداره که ادم دلش وبهش خوش کنه.ان قدر رفتیم و رفتیم تا این که یه جایی شبیه به پارک پیدا کردیم.میگم شبیه چون فقط یه تاب داشت ویه سرسره ی زنگ زده.زمینشم خاکی بود.

اما باهمون خالی بودنش بچه های کوچیک باشوق و ذوق کودکانه ای بازی می کردن که انگار وسط شهر بازی ان.مردشور این خان و بیرن که فقط بلده جنگ طایفه ای راه بندازه واهمیتی به تمیزی روستا ورفاه مردمش نمی ده.یه صندلی خالی پیدا کردیم وروش نشستیم.من محبوبازی بچه ها بودم و متینا مثل این ادم های وسواسی هر چند وقت یک بار،خودش و تکون می داد تاجک و جونوری سمتش نره.

یک ربعی به همون حالت نشسته بودیم که باقرار گرفتن دستی روی شونم برگشتم ویک بار دیگه غرق در زیباییش شدم.

باران : سلام خانوما، فکر کنم هم ومی شناسیم.

لب خند دل نشینی روی صورتش جا گرفته بودو بامهربونی خالص بهمون چشم دوخته بود.یکم رفتم اون طرف تر تا اونم بتونه کنار ما بشینه.

_سلام، بله قبلاهم و دیدیم.

کنارم نشست وگفت : یه تشکر بهتون بدهکارم بابت نجات دادن جونم.

_خواهش می کنم.وظیفه بود.

باران : من بارانم و شما؟؟؟

دستش وبه سمت من دراز کرد.

فشردمش وگفتم : من هم یلدا هستم.

بعدش دستش وسمت متینا گرفت ومتیناهم گفت : من هم متینا هستم دوست یلدا.

باشادی گفت : خیلی خوشحالم که دوستای خوبی مثل شما پیدا کردم. راستش این روستا و مردمش ادم و دیوونه می کنه. اما شما مثل اونانیستید.

_نه، ما اهل تهران هستیم و باید بگم باهات موافقم. این روستا اصلا برای من ومتیناهم جالب نیست.

وزیر لب گفتم : مخصوصا خان طایفه ها.

گرم گفت وگوبودیم که...

#پارت ۳۸

مشغول حرف زدن بودیم که یه نفر داد زد : باران نمی خوای بیای؟ زیر پام علف سبز شد.

این صدا هم خیلی برام آشنا بود.

باران : ببخشید امیرسام یکمی کم صبره.

متینا : امیرسام کیه؟

باران : دوست برادرمه.

_برادرت کیه؟

باران : وا، مگه شما بردیا رونمی شناسین!؟

باتعجب وهم زمان بامتینا گفتیم : بردیا برادر تو عه؟؟؟

باران هم از این هماهنگی زد زیر خنده و سرش و تکون داد.

_اصلا شبیه هم نیستید.

متینا : اه اه، اون برادر تو عه اخه؟

باخم به متینانگاه کردم که باران خندید و گفت : اشکالی نداره، حق داره. بردیا ادم بدی

نیست. اونم اسیر این روستا و قوانینش شده.

متینا : یعنی چی؟ مگه اون خان نیست؟ هرکاری بخواد که می تونه بکنه.

خواست جواب بده که امیرسام دوباره داد زد : باران دیگه نمی یارمت.

باران : ببخشید من باید برم و گرنه دیگه نمی تونم توی روستا دور بزنم و از هم نشینی باشما لذت

ببرم. یه روز هم ببینیم تاهمه چی و براتون تعریف کنم. شمارم و گرفت و باعجله از مون خدا حافظی

کرد. خوشحال بودم که یه دوست دیگه پیدا کردم.

برگشتیم ببینیم کی این جوری داشت داد و فریاد می کرد، که همون پسر خنگه ی توی ویلارو

دیدیم.

اولین دیدارمون همون تصادف بود و دومی هم توی ویلای بردیا خان والان هم داشتیم می دیدم که

داره به باران بی چاره غرمی زنه. بهش نمی خورد پسر بدی باشه.

یکم دیگه موندیم وبعدهش به سمت ویلا حرکت کردیم که تاهواتاریک وشب نشده برگردیم
واونامتوجه غیبت مانشن.فکرکنم از وقتی اومدم روستاچند کیلویی لاغر کردم.

نه نهار می دادن نه شام.صبحانه روهم که زهرمون می کردن وجدیدا اونم ازلیست حذف کرده
بودن.

به ویلا رسیدیم و...

#پارت ۳۹

ازتوی باغ به سمت اتاق من حرکت کردیم و اون طنابی که با زحمات فراوان درستش کرده بودم و
ازتوی باغچه ی پایین تراس اتاقم برش داشتم ودرست مثل این اسب سوارها طناب وچند بار توی
هوا چرخوندم وپرتش کردم لبه ی دیواره ی تراس.

متیناچند ضربه ی اروم به سرم زد و گفت : عقل کل این پارچه اس حس گرفتنت این جوری
پرتش می کنی.الان چه جوری بریم بالا؟این طناب ویکی باید ازبالا گره بزنه.

راست می گیا.به این جاش فکرنکرده بودم.حالا چی کارکنیم؟نه راه پس داریم نه راه پیش.

ناچارا وقتی دیدیم کاری از دستمون برنمیاد،سربه زیر رفتیم جای ورودیه ویلاو چندتقه به در
زدیم.

خودمون واماده ی هربلای اسمونی کرده بودیم.

بازشدن درهمانا و سیلی خوردن منم همانا.

مریم خانم : دختری خیرسر کجارفته بودین؟ حقته راحت ندم توی خونه تا درس عبرت بشه واست.

در دلم پوزخندی به این حيله گريش زدم. نه به روزای اول که عزیزم وگلم نقل و نبات دهنش بود؛ نه به الان که اون روی دیگش ونشون داد.

دید حرفی نمی زنیم، موهای هردومون و از روی شال گرفت وبه قولی پرتمون کرد داخل.
انگار اسیر گرفتن.

درست مثل این فیلمایی شده بود که طرف خدمت کارخونه است وبقیه بهش زور میگوین.

از سر جام بلند شدم و مستقیم به چشماش نگاه کردم. دوباره سیلی زد.

هیچی نگفتم.

یکی دیگه...

صورتتم از شدت سیلی بی حس شده بود و این به نفع من بود تا سکوت کنم و حرصش دربیاد.

دادزد : گم شین توی اتاق چشمم به چشمتون نیوفته. راستی... فردا خان جدید میاد، دلم می خواد دست از پا خطا کنین تا دمار از روزگار تون در بیارم. فهمیدین؟

متینا : اره فهمیدیم فیونا خانوم.

بعدش دست من و گرفت و د برو که رفتی. با سرعت خودمون و انداختیم توی اتاق و در و قفل کردیم.

از خنده روده بر شده بودم. لقب فیونا واقعا بهش میومد. چاق بی خاصیت. فقط بلده زور بگه.

رفتم جلوی ایینه نشستم و به صورتتم نگاه کردم. قرمزیش روبه کبودی می رفت. یه مشت اب سرد به صورتتم زدم و از خستگی خودم و روی تخت انداختم. توی فکر بودم چه طور متینا رو بفرستم تهران و...

#پارت ۴۰

به این فکر می کردم چه طوری راضیش کنم که بره تهران و دیگه به این روستا بر نگرده؟
متینا همه ی این اتفاقات و مثل یک بازی می دید و از مقابل هر چیزی با شوخی و خونسردی می گذشت.

اما من که همه ی زندگیم رو از دست داده بودم، این چیزا رو شوخی نمی گرفتم.
باید از حالا به بعدشادی، خنده و یا حتی تفریحات کوچیکم هم بزارم کنار و با این مسعله بر خورد جدی تری داشته باشم.

به یاد اتفاقات شیرینی که با خانواده و دوستانم در تهران داشتم افتادم. اگر وضعیت الانم و در نظر بگیریم، مثل نوشابه ای شده بودم که رفته رفته گازش می ره،

مثل شیرینی خامه ای که بعد از خوردن بیش از حدش دلت و می زنه،

مثل پوست کنار ناخنی که هر روز از بودنش رنج می کشی و نمی تونی از خودت جداش کنی،

مثل عطری که عاشقشی و شیشه اش جلوت می شکنه و تو با تمام وجود سعی می کنی بوش واستشمام کنی و به خاطر بسپاری...

تمام چیز هایی که در آن واحد هم خوبن هم بد.

من هم چین حسی داشتم!

لبه ی پرت گاهم و هیچ کاری از دستم بر نمیاد تا بتونم خودم و نجات بدم و این... این یعنی اخر کار.

این یعنی درس ۲۳ سالگی رسیدم به ته خط.

حس رسیدن به ته خط مثل این می مونه که از ترافیک و شلوغی، به یه خیابون خلوت برسی.
رهایی مطلق...

اما...امامن هنوز کسانی و داشتم که برای من می جنگیدن. پدرم، مادرم، متینا...
نمی تونم از اون ها ساده بگذرم.

اگر بی خیال خودم و این زندگی نکبتیم بشم، نمی تونم از کنار عزیزانم به راحتی عبور کنم. باید یه
کاری بکنم.
اره، همینه...

#پارت ۴۱

شب و باهر بدبختی که بود به پایان رسوندیم و صبح زود بعد از طلوع خورشید، با صدای زنگ
موبایلم از خواب پریدم.

به صفحه نگاه کردم. شماره ناشناس بود.

جواب دادم : بله؟

باران : سلام یلدا، منم باران شناختی؟

_اره عزیزم، چی شده؟

باران : ببخشید این وقت صبح زنگ زدم. راستش حوصلم سر رفته بود و خوابم نمی برد، می شه
بریم بیرون؟ الان بردیا و امیرسام خوابن بهترین فرصته که بتونم بینمت.

_باشه الان راه میوفتیم، بیا همون پارکی که دیروز هم و دیدیم.

باران : باشه فعلا.

گوشی قطع کردم و به ساعت نگاهی انداختم. ۳۰:۵ دقیقه ی صبح ونشون می داد. یادم رفت بگم نبخشیدمش. این دختره هم دیوونه اس. صبح به این زودی زنگ زده میگه بریم بیرون. باکوفتگی از جام بلند شدم. همه ی بدنم گرفته بود و درد می کرد. دهنم و باز کردم که متینارو صداکنم. درد بدی از ناحیه ی صورتم به کل بدنم پخش شد.

به ایینه ی روبه روم نگاه کردم. به به! دستت درست مریم خانم چه کردی.

سمت راست صورتم یه بادجون بزرگ کاشته بود.

سعی کردم دهنم و زیاد کج و کوله نکنم تا درد نگیره.

اروم گفتم : متینا؟ متینا؟ پیس پیس... باتوام.

تکون خفیفی خورد و این صدا از دهنش خارج شد : هوم؟

_هوم و مرض. پاشو باید بریم بیرون. پاشو باران منتظره.

چشمش و باز کرد و گفت : باز دلت کتک می خواد؟ بگیر بخواب بابا. اصلا ساعت و دیدی؟

_اره دیدم، می گم پاشو تا کسی نفهمیده بریم و برگردیم.

متینا : اوف از دست تو. باشه بابا بلند شدم.

سریع دست و صورتمون و شستیم و با تعویض لباسمون، طناب و گره زدیم و آماده شدیم که بریم پایین.

اول من پایین رفتم و بعدش متینا با احتیاط اومد پایین.

به صورت نمایشی دستاش و بهم زد تا خاکش بریزه.

متینا : حال کردی چه قدر حرفه ای شدم؟

_اره خوب تعلیم دیدی، ایشالا تمرین بعدی باشه سر دزدی.

متینا : بامزه.

از ویلا خارج شدیم و با عجله به سمت پارک رفتیم.

به ساعت نگاهی انداختم. ۱۰:۰۶ دقیقه رو نشون می داد. به پارک رسیدیم و روی صندلی نشستیم تا باران هم بیاد.

کم کم اونم پیداش شد و از دور دستی برامون تکون داد. وقتی رسید بهمون گفت : سلام. خیلی ببخشید که این وقت صبح کشوندمتون این جا، خیلی حوصلم سر رفته بود.

متینا : باران جان ما که اسباب بازی نیستیم هر وقت حوصلت سر رفت جلوت حاضر بشیم.

باران با ناراحتی سرش و پایین انداخت.

چشم غره ای به متینا رفتم و دست باران و گرفتم.

نشوندمش کنار خودم و گفتم : بیا بشین این جا، این متینا یکم غر غرو و از دماغ فیل افتادس و گرنه دختر خیلی خوبیه. هنوز با اخلاقی اشنا نشدی. یه مدت که بگذره طبیعی می شه برات و عادت می کنی.

مثل بچه ها خیلی زود یادش رفت که ناراحته و با خنده شروع کرد به تعریف کردن از خانوادش. تمام این مدت متینا با اخم نگاهش می کرد که...

#پارت ۴۲

(متینا)

از این دختره باران خیلی حرص می گرفت. هنوز نیومده با یلدا خودمونی شده.

مثل همون داداش از خود مچکرشه. هنوز از راه نرسیده داره توجه یلدا رو به خودش جلب می کنه. اگه یلدا من و فراموش کنه چی؟ نه، اون این کار و نمی کنه. یلدا فقط به حرفش گوش می ده که

دلش و نشکونه. اه، اصلا این فکر اچیه که من با خودم می کنم؟ زیادی حساس شدم. شاید بخاطر اینکه که یلدا از مادرم بهم نزدیک تره و خیلی حواسش بهم هست؛ چون یلدا برام خیلی عزیز و قابل ستایشه این جور دارم مثل مته روی اعصاب خودم می رم.

از فکرش اومدم بیرون و حواسم و به حرفای باران دادم.

باران : ما یه خانواده ی چهارنفره بودیم. مادرم خیلی وقت پیش فوت کردن و یه پدر پیر و مستبد دارم که باید اسمش و شنیده باشین. اون خان این طایفه بود و تا قبل این که سخته کرد، همه رو زیر پرچم بی رحمی ها و زور گیری هاش آورده بود. بعدش طبق آداب و رسوم بردیا خان این طایفه شد و راه پدرم رو پیش گرفت. من فقط یه برادر دارم که صمیمانه عاشقشم.

بردیا بدجنس و دیکتاتور نیس، فقط نمی دونه به عنوان یک خان باید چه طور بامردمش برخورد کنه تا سرش سوار نشن.

یلدا : حکم من و برادرت داد یا پدرت؟

باران : موقعی که آقای مهران فر فوت کردن، پدر من سخته کرده بود. اما حکم اول و پدرم داد. حکمی که قرار این هفته برات بزارن و بردیا می ده. بعد یهو ساکت شد و لب خندش تبدیل به اخم شد.

باران : چرا صورتت کبوده؟

یلدا : چیزی نیست، از پله ها افتادم پایین.

باران : یلدا من بچه نیستم. این جای دسته.

دیگه سکوت و جایز ندونستم و گفتم : تقصیر پدر و برادر شماست باران خانوم. اگه این حکم مسخره رو به میون نمی یاوردین، یلدا مجبور نبود بین یه مشت ادم از خدا بی خبر زندگی کنه و نتونه درمقابل بی احترامی ها و سیلی هاشون چیزی بگه. به برادرت بگو یلدا چه گناهی داشت؟ تنها گناهی این بود که با اون راشاد عوضی نامزد بود. الان پانید خانوم داره عشق این دنیا

رو می کنه و یلدا باید زجر بکشه. حکم و قانونتون فقط برای یلداس؟ یعنی این قوانین فقط برای مظلوم ترین و بی دفاع ترین افراد؟!؟

افرین به بردیا خان بزرگ.

یلدا برای این که ناراحتیش و نشون نده، سرش پایین بود پ باگوشه ی شالش بازی می کرد...

#پارت ۴۳

باران با لحنی امیخته به ناراحتی گفت : می دونم متینا، همه ی اینارو می دونم. اما شما که در این جریانات دخیل هستین کاری نمی تونین بکنین، بنظرت از دست من کاری بر میاد؟ چون من خواهر بردیا هستم دلیل بر این نمیشه که با کارهاش موافقم. نه... من بارهابه بردیا یا حتی پدرم گفتم اونمی که باید مجازات بشه پانیده، نه یلدا، نه تو. اما حرف من برای اون کوچکتین اهمیتی نداره. منم دارم از ناراحتی شما دونفر از خجالت اب می شم. اما متینا من دشمن شما نیستم. هیچ خصومتی هم باشما ندارم. من از هر ده کلمه حرفم، نه تاش یلدا و متیناس بخاطر همین بردیا بیرون رفتن من و ممنوع کرده. اون روز هم امیرسام لطف کرد و من و پارک آورد. دور از چشم بردیا و پدرم. من... من نمی دونم چی بگم. واقعا شرمندتون هستم.

یلدا دستش و گرفت و گفت : باران ما از دست تو ناراحت نیستیم. اما تحمل این حجم غم برای من، و به بار کشیدن این اسارت برای متینا سخته. توقع ندارم بخاطر حرفای متینا ناراحت نشی، اما لطفا درک کن. یک بار هم که شده خودت و توی موقعیت ما بزار می فهمی چه رنجی می کشیم و اخم به ابرومون نمی یاریم.

باران یکم دیگه نشست و باکلی عذر خواهی از ماجدا شد و رفت. سر صبحی یلدا حسابی دپرس شده بود. من هم از حرفایی که به باران زدم پشیمون نشدم اما برای ناراحتیش، ناراحت شدم.

یکم زیاده روی کرده بودم اما باید می دونست یلدا سپهری بودن یعنی چی؟

نیم ساعت بعد از رفتن باران ماهم راهیه ویلا شدیم. طبق معمول اهسته به سمت اتاق یلدا رفتیم؛ این دفعه طناب و از دیواره ی بالکن جدا نکردیم تابتونیم ازش بالا بریم.

باهر بدبختی که بود رفتیم و ناگفته نماند که دربین مسیر بالا رفتنمون، طناب چند بار و از چند ناحیه ی مختلف جرخوردگی پیدا کرد. من مثل سامورایی ها به طناب چنگ زده بودم و لنگام و هم به دیوار تکیه داده بودم، یلدا هم مثل مرد عنکبوتی بادستاش طناب و گرفته بود و پاهش اویزون بود.

هر از چند گاهی هم یه جهش ملخی می زد. جونم براتون بگه که بعد از تلاش های فراوان و بی وقفه ی من و دوست عزیزم، بالاخره به تراس رسیدیم.

به محض رسیدنمون گفتم : یلدا یه فکر دیگه بکن. دل و رودم اومد توی حلقم.

یلدا : از سرتم زیاده، حرف مفت نزن. میخوای برات سفارش نردبون برقی بدم؟

_ توام که زود جبهه بگیر.

مامان یلدا همون موقع بهش زنگ زد و مشغول حرف زدن شد...

#پارت ۴۴

یلدا سعی داشت خاله و عمو رو قانع کنه که این جا راحت و نگران نباشن. بعد از یک ربع صحبت های پی در پی یلدا با خانوادش برای راضی کردنشون، گوشی رو قطع کرد و نفس راحتی کشید.

_ چی می گفتن؟

یلدا : مامان همش می گفت دلم آشوبه و بابات نگرانته. تابش بفهمونم اتفاقی نیوفتاده و همه چی خوبه، یک ربعی طول کشید.

_ پدر و مادرن دیگه نگران بچشونن.

بلافاصله فکری در ذهنم جرقه زد و گفتم : میگم یلدانکنه واقعا قرار اتفاق بدی بیوفته؟

یلدا : خب بیوفته. دیگه از این اتفاقات اخیر که بدتر نیست. فوقش فاجعه میشه حکم من که اونم مسعله ای نیست.

_بیا، ان قدر به من می گفتی خونسرد توام به درد من مبتلاشدی!

یلدا : اره بیماریت واگیر داره. راستی؟

_چیه؟

یلدا : توام پاش و جل و پلاست و جمع کن برو دیگه.

_به لحظه نفهمیدم چیشد؟

برگشتم سمتش و ادامه دادم : چی گفتی؟

یلدا : گفتم برو دیگه.

_ببند اون خندق بلاتو که فقط سنگ ریزه هاش قسمت من بدبخت میشه.

یلدا : عزیزم، دوست خوبم مرسی که تا این جا باهام بودی. ولی نمی تونم دیگه بیش تر از این تو رو درگیر این ماجرا کنم بفهم.

_جان من چه قدر فسفر سوزوندی تا این جوری سخنرانی کنی؟

یلدا : متینا خر نشو دیگه که اصلا نمی تونم بیدارت کنم.

_دوست گلم اون خرسه نه خرا!

یلدا : حالا هرچی.

_خب منم برای اطلاعات عمومیت گفتم.

یلدا : الان من چی کار کنم تو پاشی بری؟

_ زیاد به مغز فندقیت فشار نیار. من تا شوهرای اینارو از راه به در نکنم نمی رم. خودم ماموریت جدا دارم.

یلدا : نمی ری دیگه؟

_ فکنم داشتم یاسین می خوندم نه؟ ولی خودمونیم یلداها درجه ی خریئت رفته بالا. یه دام پزشکی برو، این جاهم که ماشالا دام پزشک که هیچی، ولی از دام هاشونم بررسی کارت راه میوفته.

یلدا : هر گلی که تاحالا نمالیدی برو بمال.

_ باشه، بیا برای توام بمالم. برای پوستت خوبه، یکمم اعصاب و اروم می کنه. امتحان کن قول می دم مشتری بشی...

#پارت ۴۵

(بردی)

از اتاقم خارج شدم و به سمت سالن غذاخوری رفتم. زهره خانوم و دیدم که در به در داره دنبال باران می گرده. اخمام و کردم توی هم و گفتم : زهره خانوم مگه باران توی اتاقش نیست؟! از ترس هین بلندی کشید و با تنه پته گفت : ب... ببخشید خان، متوجه حضورتون نشدم. _ جواب من و بده.

زهره خانوم : نه اقا، راستش از کله ی صبح دارم دنبالشون می گردم اما انگار اب شدن رفتن توی زمین!

__ یعنی چی؟ من باران و به شما سپرده بودم.

بلافاصله داد زدم : امیرسام؟

هراسون از سرویس بهداشتی طبقه ی پایین دست به کمر بیرون اومد و در حالی که با جفت دستاش کمر شلوارش و گرفته بود که نیوفته، گفت : باز چی شده؟ از دست تو، توی مستراحم ادم آرامش نداره.

__ باران و ندیدی؟

امیرسام : می گم بردیا از وقتی خان شدی کلا مخت و اجاره دادیا. من چه می دونم؛ خواهر توعه از من می پرسی!؟

__ اچه توعه فوضول دختر باز، همیشه امار دخترای جوون و داری.

امیرسام : می گم می خوام یکم دیگه فکر کن یه وقت خدایی نکرده چیزی رو از قلم ننداخته باشی بهت مدیون بشم.

__ اه، برو گمشو خلات و برو. از تو ابی گرم نمی شه.

راهم و گرفتم برم که عجیب صدایی ازش در نمی یومد.

برگشتم ببینم کجاست که موندم بخندم یا جوری بز نمش که صدای بز بده؟

بایه دستش شلوارش و گرفته بود و کمرش و تاب می داد و بایه دستش هم متفکر داشت فکر می کرد.

__ چیه؟ برو دیگه.

امیرسام : دارم تلاش می کنم برات اب گرم کنم که مفید باشم ولی جون بردیا داخلی فقط یک مایع گرمی، اگر نرم دست به اب ازم سرازیر می شه.

باحرفی که زد دادبلندی سرش کشیدم که بلافاصله برگشت که بره دست شوئی، که محکم خورد
به در و دماغش و گرفت.

شلوارش هم افتاد.

دوباره دادزدم : امیرسام.

سریع شلوارش و گرفت و پرید توی دست شوئی.

به محض این که در و بست منفجر شدم.

یواشکی در و باز کرد و گفت : خیالت راحت شد ریخت؟

یه لحظه مات موندم. این چی گفت؟ چی ریخت!؟

فکرم و به زبون اوردم که گفت : شاشه ریخت لامصب. همش تقصیر توعه اگر شب ادراری
بگیرم....

#پارت ۴۶

امیرسام این و که گفت، یک دفعه صدای قهقهه شنیدم. برگشتم ببینم صدای کیه که باران و دیدم
که دلش و گرفته و قهقهه می زنه.

از محدود دفعاتی بود که می دیدم باران از ته دل می خنده.

یه لحظه فراموش کردم که خان هستم و باران گم شده بوده.

رفتم جلو و سفت بغلش کردم. صداش قطع شد. می دونستم از تعجب که چیزی نمی گه. یکم که
گذشت و به خودم اومدم ولش کردم.

باتعجب ازم پرسید : چی شده داداش؟ چرا این جوری بغلم کردی!؟

نمی خواستم غرورم رو بشکنم و بگم بخاطر لب خندت؛ چون من خان بودم.

پس بحث و بازیگری عوض کردم و باخم پرسیدم : کجا بودی؟ از صبح من و زهره خانوم دنبالت گشتیم نبودی.

احساس کردم رنگش پرید و با تنه پته گفت : دا...داداش کجا می...میخواستی برم؟ همین جابوادم دیگه.

یک تای ابروم و انداختم بالا و با پوز خند گفتم : برای همین لباس بیرون تنته؟

یه نفس عمیق کشید و بعد بالب خندی که سعی داشت ترسش و توش مخفی کنه گفت : رفته بودم بیرون هواخوری بعد اتفاقی یلدا و متینا رو دیدم. دیگه تا برسم دیر شد.

ان قدر عصبانی شدم که حد نداشت.

_ تو بی جا کردی که رفتی بیرون. مگه نگفتم حق نداری با اون دوتا در ارتباط باشی؟ حالا حکمش رو که اعلام کنم دیگه نمی تونی سرکشی کنی.

باران : داداش تو اون بردیایی که برادر من بود، نیستی. تو دقیقا شدی یکی مثل بابا، شک دارم که از اون بدتر نشده باشی. لااقل یه کاری بکن که بیان پیش من تا از تنهایی دربیام. گناه اون دختر چیه که خیانت دیده؟ چه جوری وجدانت ان قدر راحت خوابیده؟ هان؟! ازت متنفرم.

هیچ وقت باران و تا این حد عصبانی ندیده بودم.

باران همیشه طرف من بود و دوسم داشت. یه دختر کوچیک و اروم که باید مواظبش باشم اما شاید راست بگه؛ ولی من خان هستم و نمی تونم با احساسم تصمیم بگیرم.

ولی شاید...

#پارت ۴۷

شاید بشه کاری کرد. یه سوالی ذهنم و حسابی به خودش مشغول کرده بود. این که چرا راشاد به یلدا خیانت کرد؟!؟

یلدایی که هم از پانید زیباتر بود و هم رفتار پسندیده تری داشت.

این سوال و فقط راشاد می تونست جواب بده و اونم که...

از فکر اومدم بیرون و به جای خالی باران چشم دوختم. واقعا تنها خواهرم بخاطر این دختر بامن قهر کرد؟!؟

معلومه حسابی مغزش رو شست و شو داده. رفتم سمت اتاق کارم و به زهرا خانم گفتم که به امیرسام هم بگه بیاد.

یکم برگه هایی که امیرسام باید امضا می کرد و بالاپایین کردم که صدای در اومد.

تنها به کلمه ی "بیا" اکتفا کردم و امیرسام داخل شد.

اول سرش و بعد بقیه ی بدنش داخل شد.

امیرسام : نمی دونستم ان قدر خوشگلم که خان خانان مجذوبم شده.

_چرت و پرت نگو. داشتم به خلقت تو فکر می کردم.

امیرسام : حسودی نکن، چی کارم داشتی حالا؟ نکنه این دفعه یکی دیگه از فک و فامیلتو گم کردی؟

_میشینی زر بز نم یانه؟

نشست و گفت : زر بز.

برگه هارو گرفتم سمتش و گفتم : بیا اینا رو امضا کن؛ از فردا شرکت تو با کارخونه ی من ادغام می شه و می تونیم کارمون رو شروع کنیم.

برگه هارو از دستم گرفت و مشغول خط به خط خوندنش شد.

_نترس حکم اعدامت و ندادم.

امیرسام : از تو هر چیزی برمیاد. مگه اون دختر بیچاره رو نمی خوای بخاطر گناه نکرده مجازات کنی؟

چرا هنوز این دختر نیومده، باران و امیرسام طرفدارش شدن؟

در چند برخوردی که باهاش داشتم معلوم بود که دختر سرکش و گستاخیه. با این وجود باران دوستش داشت و این برای من خیلی عجیب بود. مشتاقم کرد که برخورد دیگه ای باهاش داشته باشم.

امیرسام برگه هارو امضا کرد و رفتیم که کارها رو راست و ریس کنیم و...

#پارت ۴۸

دانای کل (سوم شخص)

روزها به سرعت برق و باد طی می شد و یلدا استرسی نافرجام داشت بخاطر این حکم لعنتی که او را گرفتار کرده بود و به اسارت این ظالمان از خدایی خبر در آورده بود.

از آن طرف، خانی بود که هم پای قدرت و اقتدار خانانه اش وسط بود؛ هم پای خواهش خواهرانه ی بارانی که تا به امروز کسی نبوده که دست رد به سینه ی این بانوی زیبا و خواستنی بزند!

حال او باید چه می کرد؟ قدرتش را به رخ خواهرش می کشید، یا تسلیم خواسته ی او می شد؟

دوراهی سختی بود...

یا باید راهی را انتخاب می کرد که تنها تابلوی آن بی وجدانی و قدرت طلبی بود، و یا راهی که قدم به قدم آن دوستانش به یاریش می آمدند.

به راستی او کدام یک را انتخاب می کرد؟

دوست شفیق بردیا و دوست مهربان و فداکار یلدا، نیز در این راه به کدام یک کمک خواهند کرد؟ آیا سرنوشت مسیر زندگی آنان را در یک جاده قرار می دهد؛ یا همانند بردیا و یلدا باید مسیری جدا از هم و پر از چاله و پستی و بلندی را طی کنند؟

بالاخره ان روز فرا رسید.

روزی که حکم تنها فرد بی گناه این ماجرا، صادر می شد.

حکمی که زندگی هایی را متلاشی و خیلی هارا به هم وصل می کرد.

دخترک بیچاره از اضطراب و ترس از خان دیکتاتوری که باران برایشان تعریف کرده بود، نمی دانست چه کند!

به کجا می رفتند؟

برای صدور حکم او به کدامین زندان یا سیاه چال قصد کوچ داشتند؟

باید دید که آیا این چهار گره ی کور باز می شوند؟

باید دید که به سوی روشنایی باهم، هم سفر می شوند یا هر کدام راه خود را پیش می گیرند؟

همه چیز به دست بردیایی بود که عجیب خود را در این راه گم کرده بود و قصد خارج شدن از آن را نداشت.

بلکه به دنبال کور سوی روشنایی می گشت که...

#پارت ۴۹

(یلدا)

بالاخره سختی های این چند روز باقی مانده تا صدور حکمم روهم تحمل کردم تا این که روزی فرارسید که حکم من صادر می شد.

حکمی که ازش بی خبرم، قرار زندگی من و به کدوم سمت ببره؟ و قرار به کجا برسم؟

تنها چیزی که می دونم اینه که این حکم قطعاً به نفع من نیست.

با استرس داشتم طول و عرض اتاق و متر می کردم و حواسم به زمان و حضور متینا نبود.

ان قدر رفتم و برگشتم که متینا خسته شد و کفرش در اومد.

اومد سمتم و یکی زد فرق سرم. طوری با حرص و محکم کوبید که انگار ارث نداشته ی باباش و خوردم!

باحرص گفتم : چته وحشی؟ چرا می زنی؟

دستش و زد به کمرش و انگار که داره باخودش حرف می زنه گفت : عه عه، نگا تو رو خدا یک ساعته دارم صداش می کنم تازه خانوم از هیپروت درومده میگه لیلی زن بود یا مرد؟

بعد روبه من ادامه داد : بابا سرم گیج رفت، چه قدر فکر می کنی تو. آگه یک درصد در لابه لای افکارت این بوده که من و دک کنی برم، کور خوندی. من از این جا تکون بخور نیستم.

سپس دستاش و توی هم گره زد و نشست روی صندلی گوشه ی اتاق.

کلافه گفتم : وای متین من که به رفتن تو فکر نمی کردم. البته بگم که رفتن توهم یک موضوع مهمه اما در حال حاضر، به این فکر می کردم خان جدیدی که قرار جای راشاد و بگیره کیه و برادر باران چه حکمی برای من می خواد بده؟ از استرس دارم می میرم. از صبح نه جواب زنگ های گاه و بی گاه مامان و بابا رو دادم، نه کار دیگه ای کردم.

متینا : نترس یلدا جونم این بربری هیچ غلطی نمی تونه بکنه. خودم تا تهش باهاتم.

نگاه عاقل اندرسفیه ای بهش انداختم و گفتم : دمت گرم متینا، اخیه دختر بودن تو چه فرقی به حال من می کنه؟ مثلاً حکم عوض می شه؟ فقط این اجبار لعنتی دامن گیر توهم می شه. قصد برگشتن نداری؟

متینا : نوچ اصلاً فکرشم نکن که تنهات بزارم. فوق فوقش همون جا دوتا حرکت می زنیم، از اون حرکات پانید؛ دوتا پسر حوری گوگولی بگولی رو هم تور می کنیم که ارزو به دل نمونیم. عصبی شدم و...

#پارت ۵۰

عصبی داد زدم : متینا من به چی فکر می کنم و تو در چه دنیایی داری سیر می کنی؟ دختر می فهمی من تو چه بدبختی ای دارم دست و پا می زنم یا نه؟

متینا : باشه باشه فهمیدم، ولی من بازم امیدم و از دست نمی دم.

_منظورت چیه؟

متینا : امروز دوتا از خدمت کارها داشتن درباره ی این یارو، همین خان جدید حرف می زدن. یکم فکر کن قطعا این خان کنار بردیا نیست. بلکه روبه رو و مخالفشه. ممکنه با حکم توهم مخالفت کنه و از این مخمصه نجاتت بده. اون ننه ی راشادم که چند روز پیش گفت قرار خان بیاد. باید بشینیم دعا کنیم که این حکم به ضرر ما نشه.

_بد فکرم نیست. اما متینا در نظر بگیر که اینم یک خان و ممکنه جلوی بربری ازم دفاع کنه، اما مثل مریم خانوم خونمون و توی شیشه می کنه. کی میاد حالا؟

متینا : از دخترا شنیدم که قرار امروز بیاد خان زاده.

برق شادی دوباره بر گشت توی چشمام و متینا رو سفت در اغوش گرفتم.

_متین بالاخره این فضولیات یه جا بدرد خورد.

هولم داد اون طرف و گفت : بمیری که خوشحالیاتم مثل ادما نیست. این هزار بار نگو متین.

بوسی حوالش کردم و روی تخت نشستم.

یکم گذشت و دوباره رفتم توی هیروت و متوجه نبود متینا نشدم...

#پارت ۵۱

باقهقهقه ی بلندی که متینا سر داد، چون توی فکر بودم ترسیدم و سیخ سر جام نشستم.

به اطراف نگاه کردم نبود!

باد پرده ی جلوی تراس و زد بالا و متینا رو دیدم که توی بالکن ایستاده بود و دلش و از خنده گرفته بود.

کنجکاو شدم ببینم به چی داره می خنده!

رفتم کنارش ایستادم و گفتم : به چی می خندی؟

از شدت خنده تیکه تیکه حرف می زد.

متینا : یلدا...این...این دختره...وای...

_خودت فهمیدی چی گفتی؟ درست حرف بزن ببینم چی می گی؟

متینا : این خدمت کاره رو ببین.

انگشتش رو گرفت به طرف حیاط.

خم شدم و پایین و نگاه کردم. ناخود آگاه پقی زدم زیر خنده. نمی دونم قرار بود چه اتفاقی بیوفته که خدمت کارها با هول و ولا به این طرف و اون طرف می رفتن. دوتاشون بر اثر سرعت زیاد به هم برخورد کرده بودن و روی زمین افتاده بودن.

مریم خانمم بالای سرشون ایستاده بود و غر می زد.

درست مثل رژه های نظامی شده بود. وقتی خندیدم، مریم خانوم به طبقه ی بالا نگاه کرد و با اخم به سمت ورودی ویلا رفت. اوه اوه، خدا به خیر کنه.

الان میاد همه جامون و به هم می جنبونه.

متینا : یلدا حالت تدافعی بگیر که گاو وحشی اومد.

بعد این حرف متینا: هم چین در از جا کنده شد که ناخود آگاه به هم چسبیدیم.

مریم خانم : کارتون به جایی رسیده که به من می خندین اره؟

مظلومانه سرامون و به نشونه ی اره، بالا و پایین کردیم.

اولش مات و مبهوت به ما خیره شد اما بعدش رفت توی جلد جادوگر بدجنس و باز رم کرد.

مریم خانم : سریع حاضر شین ده دقیقه ی دیگه پایین منتظر تونم.

متینا : واسه چی فیونا خانوم؟

متوجه حرفش شد و باجفت دستاش کوبید توی دهنش و گفت : ببخشید مریم خانوم.

باعصبانیت یه قدم به سمتون برداشت که باز متینا گفت : من و نخور.

دیگه از متینا ناامید شدم. فقط گند می زنه.

به علامت تهدید یه دستش و بالا آورد و گفت : بعدا به خدمتتون می رسم،وقتی برگشتیم.حاضر
شین باید بریم خونه ی بردیا خان تا حکم تو چشم سفید و بده.
لبخند مرموزی زد و از اتاق خارج شد...

#پارت ۵۲

دوباره اشفتگی و استرس های چند لحظه پیش،هجوم آوردن و با نهایت بیچارگی وسط اتاق
نشستم.

متینا : یلدانترس،هر چه قدر محکم تر باشی بیش تر می تونی در برابر اینا مقاومت کنی.تونباید
به این زودی شکست و بپذیری.پاشو باید حاضر شیم.
خدایا لطفا تنهام نزار.

طبق معمول همیشه دوباره یک دست لباس مشکی به تن کردم.بدون هیچ آرایشی!
گوشیم و گذاشتم توی جیب مانتوم و باقدم های سست،به طبقه ی پایین رفتم.
متینا دستم و گرفته بود و مدام بهم دل گرمی می داد.
تقریبا ارومم کرده بود.

چند دقیقه بعد مریم خانوم و دار و دستش هم اومدن و همگی عزم رفتن به سمت کاخ سرنوشت
من کردیم.

توی مسیر سرم و به شیشه ی ماشین تکیه داده بودم و به اتفاقات این چند روز فکر می کردم.
به زندگیم در تهران فکر کردم که چه قدر خوشحال و خوشبخت بودم.اما حالا...
باید سکوت کنم تا بقیه برای زندگیم تصمیم بگیرن.

خدایا فقط این بار کمکم کن.

لطفا!...

بادیگاردا در و برامون باز کردن و از ماشین پیاده شدیم.

باهر یک قدمی که جلو می رفتم؛ استرسم بیش تر از پیش می شد و دستام سرد شده بودن و می لرزیدن.

وارد ویلا شدیم.

برام آشنا بود چون بار اولی نبود که به این ویلا میام.

اما... اما یه چیزی باعث می شد که فکر کنم این جا بهتر از ویلای راشاده.

نمی دونم چه فکری بود. فقط حسم این و می گفت!...

باران و زهرا خانم به سمت ما اومدن و مشغول خوش آمد گویی شدن.

بمن که رسید لبخندش از بین رفت و گفت : یلدا جونم چی شدی؟ چرا رنگت پریده؟

متینا : یلدا اروم باش.

نیمچه لبخندی زدم و گفتم : باران خیلی زیبا شدی.

سعی کرد بخنده اما نگرانی در چشماش بیداد می کرد.

متینا دست راست و باران دست چپم رو گرفت و همگی به اتاق خان رفتیم.

هرکی در جایی نشست و...

#پارت ۵۳

سکوت عذاب اوری حکم فرما بود تا این که بردیا خان با همون گیرایی و اقتداری که همون روز اول هم، در وجودش هویدا بود وارد شد.

پشت میزش نشست و تک سرفه ای کرد.

بردیا : همتون این جا جمع شدین تا درباره ی خان طایفتون و خانم کوچیک این طایفه حکمی صادر کنیم.

قلبم داشت میومد توی دهنم.

بردیا : یه بار از اول به صورت خلاصه جریان و توضیح می دم تا سوالی پیش نیاد.

از دلهره به گوشه ی مانتوم چنگ انداختم و توی مشتم فشردمش.

بردیا : راشاد مهران فر خان طایفه ی شما با این که نامزدی در تهران داشت، با پانید کیانی که دختر کدخدای طایفه ی ماست، رابطه برقرار کرد.

حضار به سر و صدا در اومدن و همه پیچ پیچ در گوش هم صحبت می کردن.

زیر نگاهاشون داشتم ذوب می شدم.

بردیا : ساکت.

و دستش و محکم روی میز کوبید.

صداها قطع شد.

بردیا : کدخدای ما به رسم قوانین و اداب و رسوم این روستا، جواب ناموس دزدی رو با قتل راشاد

خان داد. حالا ما این جا جمع شدیم تا حکم یلدا سپهری نامزد راشاد مهران فر و پانید

کیانی، معشوقه ی راشاد خان و صادر کنیم.

سرم حسابی گیج می رفت و بردیایی که رو به روم نشسته بود و چندتا می دیدم.

بردیا : خانوم کیانی شما به دلیل داشتن ارتباط نامشروع؛ بقیه ی عمرت و در همین روستا سپری می کنی و حق خروج از این جا رو نداری.

پانید جیغ گوش خراشی کشید و گفت : حق نداری این کار و بکنی؛ اصلا تو کی هستی؟ پس باید مجازات یلدا هم مثل من باشه.

متینا از جاش بلند شد و باحرص توأم با عصبانیت گفت : ببند دهنه و دختره ی بی حیا. یلدا رو قاطی کثافت کاری های خودت نکن که هم چین با پشت دستم می خوابونم توی دهنه که ننه بابات و جلوی چشمات ببینی.

پانید : جرعت داری بیا بزن؛ می گم سگای بابام تیکه پارت کنن.

متینا استیناش و زد بالا و گفت : قبل این که اون دهن گشادت و باز کنی وبگی، بزار من برات یه حرکت پیام.

حمله کرد سمتش و موهایش و گرفت و کشید.

بزور از هم جدانشون کردن.

ان قدر حاله بد بود که نمی تونستم از جام بلند شم و جلوی متینا رو بگیرم.

با بی حالی و چشمایی که به زور باز نگه داشته بودم، به بردیا خیره شدم تا ادامه ی حرفش و بگه.

باران سمت متینا رفت و اون و به آرامش دعوت کرد.

وقتی جمع دوباره به حالت اول برگشت...

#پارت ۵۴

جمع که به حالت قبلی برگشت، بردیا گفت : و حکم خانوم سپهری اینه که...

نگاه گذرایی به من و سپس به باران انداخت.

باسستی از جام بلند شدم و منتظر موندم.

بردیا : خانوم سپهری از این پس در طایفه ی ما زندگی خواهند کرد و با کسب اجازه از طرف من، می تونن از روستا خارج بشن. اون هم برای کوتاه مدت.

چی؟!

باید چی کار کنم؟!

این جا زندگی کنم؟

پیش پانید؟

باگیجی و لکنت گفتم : ی... یعنی... چی؟ م... من...

نتونستم حرفم و کامل کنم. همه چی دور سرم می چرخید. پاهام تحمل وزنم و نداشت و سیاهی مطلق...

.....

سر و صداهای اطرافم باعث شد که چشم و به ارومی باز کنم. چهره ها همه جلوی روم بود و هر کدوم چیزی می گفتن اما صداها برام گنگ بود.

چشام و بستم و دوباره باز کردم.

متینا : یلدا، یلدا... خوبی عزیزم؟ یلدا تو رو خدا یه چیزی بگو.

باران : یلدایی تو رو خدا حرف بزن.

هیچ کس نبود. همه رفته بودن و فقط ما پنج نفر بودیم.

باران حمله کرد سمت بردیا و با مشت های پیایی به سینه ی بردیا می زد.

باران : تو چه جور آدمی هستی؟ خدالعنتت کنه. ببین دختره رو چی کار کردی؟

امیرسام از پشت باران و گرفت و کشیدش عقب.

امیرسام : باران اروم باش، فقط فشارش افتاده همین. ببین بردیا بخاطر تو این حکم و داد.می

فهمی؟؟؟ بخاطر تو!

باران : یعنی... یعنی چی؟

امیرسام : یعنی حکم خانوم سپهری یه چیز دیگه بود؛ اما برای این که تو تنها نباشی حکم یلدا

خانوم و عوض کرد.

خدای من چی می شنوم؟ یعنی بردیا با این کارش به من لطف کرد؟ یکم فکر کردم دیدم هم چین

بدم نشد.

حداقل از حقارت و توهین و سیلی، خبری نبود.

تازه این جا طرفدارای بیش تری هم داشتم.

با کمک متینا از جام بلند شدم و این باعث شد که باران، بردیا و امیرسام دست از جدل بردارن.

باران دوید سمتم و کنار من و متینا ایستاد.

بردیا : وسایلت و جمع کن شب امیرسام میاد دنبالت.

صدام و صاف کردم و گفتم : ممنون می شم بگین خانوم سپهری.

و بعد به همراه متینا سالن و ترک کردم و پیاده به سمت ویلا رفتیم و آماده ی جنگ داخل ویلا شدیم...

#پارت ۵۵

بی سر و صدا داخل شدیم و یک راست به اتاقم رفتیم. خداروشکر کسی در سالن پذیرایی نبود که بخواد جلومون رو بگیره و دوباره شکنجه ی روحی بده.

تندتند هرچی دم دستم بود و انداختم توی ساک و وسایل متینا رو هم با کمک خودش جمع کردیم. باران اس ام اس داد که تا ده دقیقه ی دیگه دنبالمون میاد.

به ساعت نگاه کردم، ۷:۴۰ دقیقه ی شب و نشون می داد.

متینا : با در و دیوارای این جا خداحافظی کن، داریم می ریم.

_اون جا خیلی بهتر از این ویلا نیست.

متینا : حداقل یکی از اون طایفه طرف ماست.

از باران ممنون بودم که بخاطر ما، با برادرش بحث کرد. خوب می دونستم که بردیا رو خیلی دوست داره. تا قبل از رفتنمون به اون ویلا برای صدور حکم، فکر می کردم که هیچ امیدی نیست و من تا اخر عمرم در این تاریکی و تنهایی می مونم؛ اما حالا دیدگام نسبت به زندگی عوض شده بود.

با تک زنگ باران از جام بلند شدم و با متینا از اتاق خارج شدیم. این دفعه بر خلاف موقع ورودمون، همه جمعشون جمع بود!

مریم خانم با دیدن من گفت : دختره ی نحس داری می ری دیگه؟ معلوم نیست باز تو چه فکری هستی که می ری اون جا! راشادم و کشتی که به بردیا خان برسی؟

متینا : نفرمایین! توی این جور کار ها که پسر شما حرف اول رو می زنه. زحمت و کم می کنیم، عزت زیاد.

دستم و گرفت و از اون جا خارج شدیم.

خونه ای که شاید قرار بود روزی توش عاشقانه زندگی کنم، اما هیچی اون جوری نیست که ما فکر می کنیم.

امیرسام با دیدن ما که چمدون به دست بودیم، از ماشین پیاده شد و ساک هارو از دستمون گرفت. سلام کوتاهی کردم و با متینا در صندلی عقب جا گرفتیم.

باران : سلام ابجی های خودم، خوبین؟

لب خندی زدم و گفتم : خوبیم عزیزم به لطف تو.

متینا : دمت گرم باران، لطف بزرگی در حقمون کردی.

باران : این چه حرفیه؟ شما دو تا بهترین دوستای من هستین.

امیرسام : هرکار می خواین بکنین که وقتی وارد ویلای بردیا بشیم، حکومت نظامی اعلام می شه. هممون ریز ریز خندیدیم.

توی راه با مزه پرونی های امیرسام به متینا، و جواب های دندون شکن متینا بهش، کلی خندیدیم.

خیلی نگذشته بود که به ویلا رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم.

بعد از راهنمایی زهرا خانوم، هر کدوم در اتاقی مستقر شدیم.

اتاق بزرگی بود به رنگ مشکی. تخت مشکی، دیوارای مشکی، کمد و حتی زمینش هم مشکی رنگ بود. یعنی هدفش از دادن این اتاق به من چی بود؟

تقه ای به در خورد و کله ی متینا داخل شد. با نیش باز گفت : می تونم پیام تو ماد مازل؟

با لبخندم بهش فهموندم که بیاد.

پشت سرش هم باران اومد داخل و متحیر به اطراف...

#پارت ۵۶

متحیر به اطراف چشم دوخت.

_چی شده باران؟

باران : این جا چرا این ریختی شده؟

متینا : چه ریختی شده؟

باران : این اتاق که این رنگی نبود.

پوزخندی زد و گفتم : بخاطر حضور من این رنگی شده، کار داداشته. حدسش کار سختی نیست.

باران : چرا این کار و می کنه؟ چه خصومتی با تو داره؟

متینا : این یک نوع بیماریه حاده که هنوز متخصصین دارن روش کار می کنن اما به نتیجه ی مطلوبی نرسیدن.

هممون خندیدیم و بیخیال دیزاین قدیمی و رنگ اتاق شدیم. مشغول صحبت بودیم که امیرسام با کسب اجازه از ما داخل شد.

امیرسام : می بینم که خانوما دور هم جمع شدن.

متینا : بیا شما هم بشین که جمعمون کامل بشه.

من و باران سرمون و انداختیم پایین تا لبخند گشادمون و امیرسام نبینه.

امیرسام : شما خودت و قاطی حرف زدن بزرگ ترا نکن.

متینا : به نکته ی ظریفی اشاره کردی، حرفای ما بدرد زیر دوسال نمی خوره؛ بفرما بیرون.

امیرسام : شناسنامت و همین دیروز با پدر محترم رفتیم گرفتیم، شما که "دو روزه ای" چی می گی این وسط؟

من و باران بهم نگاهی انداختیم.

اگر سکوت می کردیم کار به جایی می رسید که هم و تیکه پاره می کردن.

_کاری داشتین؟

امیرسام : راحت باش بگو امیرسام.

بعد صداش و اروم کرد و گفت : فعلا که بردیا نیست همه راحت باشین.

به محض تموم شدن حرفش، در با شدت باز شد و چون پشتش به در بود و با فاصله ی کمی ازش ایستاده بود، پرتاب شد سمت ما.

به موقع جاخالی دادیم و افتاد روی تخت. با حرص برگشت سمت کسی که در و این جوری باز کرده و گفت : کدوم خری در و این جوری...

با دیدن بردیا پشت باران قایم شد و حرفش و نصفه رها کرد.

بردیا : باز تو دو تا دختر دیدی جو گرفتت؟ غلط کردی پشت در ایستادی که به این حال و روز بیوفتی.

امیرسام دور از چشم بردیا و یواشکی پشت ما گفت : جنه مرتیکه، تا اسمش و اوردم پیداش شد.

بردیا : اون جا پیچ نکن. بیا بیرون ببینم.

امیرسام : نمیام، اگر پیام از وسط دو شقم می کنی.

بردیا : نمیای دیگه اره؟

امیرسام : اوه اوه، عصبانی شد. اگه نرم همین جا هممون و باهم عقد می کنه. دعا کنین برام.

باران و متینا ترکیدن از خنده و منم لبخندی زدم.

بردیا یه نگاه تند به هممون کرد که همون لبخندم هم جمع شد.

گوش امیرسام و گرفت و از اتاق بیرون رفتن...

#پارت ۵۷

صدای امیرسام میومد که مثل دخترا جیغ جیغ می کرد و بردیا رو به باد فحش و نفرین گرفته بود.

معلوم نیست داره بدبخت و چی کار می کنه!

باران : بچه ها شام حاضره بریم پایین.

_باران همیشه ما همین جا بخوریم؟

باران : بردیا روی این چیزا خیلی حساسه، کسی به موقع سر میز شام حاضر نشه عصبی می شه.

متینا : یلدا پاشو بریم این چند روز که فقط گشنه پلوخوردیم، حداقل یه حالی به این معده ی بدبختمون بدیم.

همه خندیدیم و به سمت سالن غذاخوری رفتیم.

بردیا و امیرسام سرمیز نشسته بودن.

چه قدر عجیب بود که صدایی از امیرسام در نمیومد!

امیرسام کنار بردیا نشسته بود و باران هم صندلی بغل امیرسام جاگرفت.

روبه روی امیرسام متینا نشست، و کنارش من نشستم.

با چشم و ابرو به امیرسام گفتم که چرا ساکتی؟ اونم هی به بردیا اشاره می کرد.

از دست این پسر غذا سرو شد. زهره خانوم قورمه سبزی درست کرده بود.

یکم برنج کشیدم اما اصلا اشتها نداشتم؛ یا بهتره بگم با وجود بردیا غذا از گلوم پایین نمی رفت.

متینا : باران پدرت شام نمیاد؟

باران چشمش ودرشت کرد و بردیا گفت : کسی سر میز غذا حرفی نزنه.

متینا درگوشم گفت : این یارو با من بود؟

_ساکت باش جلوی این حرفی نزن، بعدا از باران می پرسیم.

مشغول خوردن شدیم.

سرم پایین بود و با غذا بازی می کردم.

متوجه شدم که خیلی داره صدای قاشق و چنگال میاد.

سرم و اوردم بالا که دیدم متینا و امیرسام، توی ظرف خورش دارن قاشق و چنگالشون و بهم می زنن.

_چی کار می کنین؟

متینا : بکش بیرون. مال منه.

امیرسام : مممم...

متینا : چیه؟ الحمدالله لال شدی؟

_متینا چرا داری این جووری می کنی؟

متینا : گوشت منه، دستت و بکش اون ور.

امیرسام : بردیا دیگه نمی تونم حرف نزنم.

بعدهش دادزد : مال منه، برو اون ور.

_عه، بسه دیگه. متینا تو یه گوشت دیگه بردار.

متینا : فقط همین و می خوام.

صحبت فایده نداشت.

از جام بلندشدم، ظرف خورش و برداشتم و کنار خودم گذاشتم.

هر دو با حسرت و قیافه های پکر شده به گوشت خیره شدن.

_هیچ کدومتون گوشت نمی خورین. این بچه بازیا چیه؟ بشینین سر جاتون.

بخاطر تحرک زیادی که داشتن، نیم خیز شده بودن.

با غصه ی از دست دادن گوشت، سر جاشون نشستن.

چه قدر حیرت انگیز بود که بردیا نه چیزی گفت، و نه کاری کرد.

خونسرد داشت شامش و می خورد...

#پارت ۵۸

بعد خوردن شام، اولین نفری که بلند شد بردیا بود.

چند ضربه به شونه ی امیرسام زد و اون و هم وادار به بلند شدن کرد.

میز و باکمک زهره خانم و چند نفر دیگه جمع کردیم و بعد تشکر ازش بخاطر شام خوشمزه ای که درست کرده بود؛ شب بخیری گفتیم و به اتاق هامون رفتیم.

قبل خواب به مامانم زنگ زدم و از بابت خودم، خیالش و راحت کردم و با خستگی به خواب رفتم...

نصفه شب بود که یکی تندتند، به در اتاق می کوبید. ترسیده از جام بلندشدم.

لباسم پوشیده بود و فقط یه شال انداختم روی سرم.

در و باز کردم.

باران ترسیده و با هول گفت : یلدا زهره خانم حالش بده، متینا گفت پیام تورو صداکنم.

وقت و تلف نکردم و با عجله به سمت آشپزخونه رفتم.

خدمت کارها، بردیا، امیرسام...

همه اون جا بودن. متینا با دیدن من گفت : یلدا هر کار می کنم زهره خانم به هوش نییاد!

_ فشارش و گرفتی؟

متینا : اره پایینه اما بیهوشیش که ربطی به فشارش نداره.

بالای سرش نشستم و دستم و گذاشتم روی پیشونیش.

تب داشت. نبضش و گرفتم؛ کند شده بود.

_ حرارت بدنش بالاست و نبضش کند می زنه. احتمالاً سرما خورده و بخاطر فشار کاریش از هوش

رفته. کمک کنین توی اتاقش ببریمش.

با باران و متینا و چند تا از خدمت کارهای دیگه، زهره خانوم و روی تخت خوابوندمش.

متینا یه ظرف آب گرم آورد.

تندتند دستمال خیس می کردم، روی پیشونیش و کف پاش می زاشتم.

روی پیشونیش می زاشتم که بخاطر حرارت بدنش، وقتی بیدار می شه سر درد نگیره، و کف پاش گذاشتم چون گرما از کف پا خارج می شد.

باران و متینا از خستگی، کنار تخت خوابشون برد.

ساعت ۴ صبح بود و هوا گرگ و میش.

خیلی خسته بودم، اما نمی تونستم مدام وضعیت زهره خانم و کنترل نکنم.

دم دمای صبح بود که تبش قطع شد و من نشسته به خواب رفتم.

باتکونای دستی چشمم و باز کردم. از خوابیدنم یک ساعت هم نگذشته بود.

امیرسام : یلدا من این دو تا خرس و نمی تونم بیدار کنم. یا خودشون و زدن به خواب یا واقعا خواب سنگین. بردیا ببینه صبحانه روی میز نیست قیامت به پا می کنه؛ منم نمی دونم چی کار کنم، می شه بیای کمکم کنی؟

فحشی نثار بردیا و جد و ابادش بجز باران کردم و با امیرسام اشپزخونه رفتیم تا...

#پارت ۵۹

مثل این منگلا وسط اشپزخونه ایستاده بودیم و به هم نگاه می کردیم.

_یعنی الان می گی من می دونم جای چی کجاست؟

امیرسام : من پیدا می کنم تو درست کن.

_منصفانه است.

چند تا تخم مرغ آورد؛ اب پز کردم و توی ظرفی گذاشتم.

کره و عسل و مربا رو هم که امیرسام گذاشت توی ظرف های جداگانه. پاکت ابمیوه رو هم برداشتم و توی یک لیوان ریختم.

چایی رو آماده کردم و شیرم گرم کردم.

بعد از اتمام درست کردن صبحانه، همه رو با کمک هم روی میز چیدیم.

امیرسام : ایشالا که چیزی و از قلم جا ننداخته باشیم.

_کوفت بخوره، همینا هم از سرش زیادیه.

دستم و توی هوا براش تکون دادم و رفتم که بخوابم.

حسابی خسته شده بودم. وارد اتاقم که شدم، اولین کاری که کردم، دمپاییام و شوت کردم یه گوشه. انگار تمام خستگیم توی دمپایی ها هست و الان دارم خارجشون می کنم. با اشتیاق رفتم زیر پتو و چشم و بستم.

گیج شده بودم و تو عالم خواب و بیداری بودم که دیدم صدای سر و صدا و داد و بیداد، بعد هم شکستن چیزی اومد.

از ترس سریع سیخ سرجام نشستم.

اولش فکر کردم از خستگی خیالاتی شدم ولی دیدم نه؛ صداها داره شدت می گیره.

باهول خودم و از اتاق انداختم بیرون و از پله ها با سرعت رفتم پایین.

هر چی جلو تر می رفتم متوجه می شدم که صداها از اشپزخونه میاد. رفتم داخل که...

وای خدای من این اشپزخونه اس یا اتاق متینا!؟

فقط مات و مبهوت به این شگفتی که صد در صد شاهکار استاد بردیا بود، نگاهی انداختم که من هم این وسط بی نیسب نمودم. چون دوباره یه لیوان انداخت شکست که یک تیکش پرید و گونم و زخمی کرد. احساس کردم گونم سوخت و یه مایع گرمی ازش سرازیر شد.

حدسش زیاد سخت نبود؛ قطعاً بریده بود.

_ اهای با توام داری چی کار می کنی؟

بردیا : بتوجه، خونه ی خودمه این جا هم اشپزخونشه. پس جز خونه ی من محسوب می شه.

_ عه؟! پس چرا داری خسارت می زنی؟

بردیا : این میز کار کیه؟ زهرا خانم کجاست؟

_ اولاً اون صدات و بیار پایین، شجریان نیستی که دوما ماهی قرمز حافظش از تو بیشتره، جناب زهراخانم دیشب حالش بد شد.

بردیا : پس این کار کیه؟

_ من و امیرسام لطف کردیم با وجود خستگیمون صبحانه چیدیم، جای تشکرته؟

بردیا : این جا...

نذاشتم حرفش تموم بشه و بی حوصله و عصبی گفتم : باشه این جا خونته، این جا هم اشپزخونشه، پس سراشپز خوبی باش و خودت از خودت پذیرایی کن.

بعدشم راهم و کشیدم و اومدم بیرون که دیدم سه کله پوک جلوی پنجره ی اشپزخونه وایساده بودن و با چشم های کنجکاو، سرک می کشیدن و ان قدر فضولی از رفتارشون می بارید که اصلاً نفهمیدن من اومدم بیرون و پشت سرشون ایستادم.

_ اهم اهم.

نخیر فایده نداره. رفتم و جلو زدم سر شونه ی امیرسام.

دستش و آورد عقب انگار که داره مگس کیش می کنه. بعدش هم گفت : نکن باران ببینم چی شد؟

دیدم نه از این که ابی گرم نمیشه. رفتم سراغ باران و زدم سرشونش. اونم همون کار امیرسام و کرد؛ با این تفاوت که گفت : نکن متین ببینم چرا ساکت شدن؟

نخیر فایده نداره!

برم سراغ متینا باز اون بنظرم بهتره.

رفتم زدم سرشونه ی متینا که اونم همون حرکت و کرد و گفت : غلط نکنم هم و کشتن. بریم صبحانه بخوریم.

دیدم این جوری نمیشه یقه هاشون و از پشت گرفتم و کشیدم سمت خودم.

احمق ها زور می زدن برن جلو که...

#پارت ۶۰

(بردیا)

عصبی از میز صبحانه و جدال با یلدا، از اشپزخونه اومدم بیرون که دیدم یلدا یقه ی باران و متینا رو گرفته و سعی داره به عقب بکشونشون.

_این جا چه خبره؟

همشون ترسیده برگشتن سمت من و باران گفت : هی...هیچی داداش.

_زهرة خانم مریضه و من بهش مرخصی دادم؛ از امروز تا وقتی که برگرده، شما مسعول پخت و پز خونه هستین.

باران : اما...

_حرفی نشنوم. امیرسام یا لا بریم.

دیدم که امیرسام چند بار ابروهایش و انداخت بالا و همراه من اومد. سر صبحی این دختر اعصابم و بهم ریخته بود. حال صبر کنه، همیشه خندون و سرکش نمی مونه.

به مرور می فهمه این جا از اون ویلایی که توش بوده، صد برابر بد تره.

برای بستن قرارداد کاری، از روستا خارج شدیم و به تهران رفتیم. چند باری هلمنا زنگ زد اما اون قدر کلافه بودم، حوصله ی این یکی و نداشتم. اگه بخاطر روند بهتر شرکت نبود؛ به جوری حالش و می گرفتم که دیگه دور و بر من نیاد.

توی راه امیرسام یک ریز حرف زد. بهش چیزی نگفتم چون باعث می شد که خوابم نبره. بالاخره این وراجی هاش به جا بدرد خورد.

برای کار کردن، به کلی از فکر اتفاقات اخیر بیرون اومدم و جون دلم و به کار دادم.

یک ساعت و نیم بعد به تهران رسیدیم و رو به روی در شرکت پارک کردم. مستقیم به سمت اتاقم رفتم و به پاچه خواری های کارکنان خانم توجهی نکردم.

اما مثل همیشه امیرسام مشغول بگو بخند باهاشون شد.

روی یک طرحی داشتم کار می کردم که...

#پارت ۶۱

(یلدا)

عصبانی بخاطر رفتار بچگانه ی متینا و باران، بهشون حسابی توپیدم و گفتم : اگر مثل میمونا از پنجره اویزون نمی شدین، الان مجبور نبودیم نهار و شام درست کنیم.

باران : یلدا ما...

_هیس، هیچی نگو باران که خیلی عصبانی ام. برین که سرتون خالی نکنم.

متینا که می دونست وقتی عصبی می شم، هیچ کس جلو دارم نیست؛ دست باران و گرفت و به طبقه ی بالا رفتن.

کارم دراومد. باید کلفتی هم برای اقا بکنم. جای زخم روی گونم و چسب زخمی زدم و آماده شدم تا نهار درست کنیم.

باران و متینا هم اندکی بعد، به من پیوستن.

هر کدام مشغول به کاری بودیم و هر چند وقت یک بار، یه سری هم به زهراخانم می زدیم.

قرار شد خوراک بندری درست کنیم.

باران داشت سوسیس هارو خورد می کرد، متینا سالاد درست می کرد و من هم سس خوراک و درست می کردم.

یک ساعتی گذشته بود و گرم اشپزی بودم که صدای زنگ موبایلم در اومد.

حتما مامانمه.

به شماره نگاه کردم؛ اسم مهسا روی صفحه چشمک می زد.

جواب دادم : سلام عزیزم.

مهسا : سلام و درد، من باید اخر تر از همه بفهمم که این بلاها سرت اومده؟ اون متینای گور به

گور شده که فقط من و می پیچونه.

_منم خوبم مهسا جون، نگران نباش اوضاع امن و امانه.

مهسا : نخیر من این جواری خیالم راحت نمی شه، ادرس و از مامانت گرفتم. نیما راه افتاده تا غروب می رسه.

با وحشت گفتم : مهسا این کار و نکنیا، بهش بگو برگرده. این جا یکم اوضاع بهم ریختس.

مهسا : پس دیدی امن و امان نیست و الکی گفتم؟ نیما که اومد و وقتی که مطمئن شد تو و متینا سلامت هستین بر می گرده، حرفی هم نشنوم. بوس بای بای.

قبل این که اعتراض کنم، تلفن و قطع کرد.

باترس گفتم : باران داداشت کی میاد؟

باران : وقتی می ره تهران اخر شب بر می گرده، یعنی همیشه که این طوری بوده.

خدایا خواهش می کنم حرفی که باران زد راست باشه. فقط این بار!

از دست این زن و شوهر؛ اصلا نباید جواب زنگش و می دادم.

حواس باران که پرت شد، متینا رو گوشه ای گیرش اوردم و همه چی و بهش گفتم.

اون بد بختم استرس گرفت و مدام دعا می کرد که اتفاق بدی نیوفته.

خدایا نمی خوام این حکم، اجباری برای مهسا و نیما بشه.

خودم و به تو سپردم...

#پارت ۶۲

ساعتی شیش و هفت بود. از غروبم که گذشته، پس چرا نیما نمیداد؟

برام اس ام اس اومد. بازش کردم، نیما بود : "یلدا من دم درم بیا بیرون."

به متینا سپردم که حواس باران و پرت کنه. دلم نمی خواست کسی از زندگی شخصیم چیزی بدونه؛ مخصوصا باران که اگه اتفاقی میوفتاد، قطعاً برادرش و به من ترجیح می داد.

از در پشتی ویلا رفتم بیرون که باد یگارداد متوجه نشن.

نیما رو دیدم. با عجله رفتم سمتش و گفتم : سلام.

نیما : سلام خوبی؟ چرا ترسیدی؟ چیزی شده؟

_وای نیما ان قدر سوال نپرس، نباید به حرف مهسا می کردی و میومدی این جا. شانس آوردی خان نیست وگرنه جفتمون و ابکش می کرد.

نیما : چرا؟ مگه اسیر گرفته؟ من فقط اومدم ببینم حالتون خوبه یانه، اجازه ی این کارم ندارم؟

_نه نداری، این جا مثل تهران نیست. من خوبم، متینا هم خوبه. نگران ما نباشین حالا خواهش می کنم از این جا برو.

نیما : اما یلدا...

بقیه ی حرفش توی بدترین صدایی که ممکن بود بشنوم، گم شد.

بردیا : اقا کی باشن؟

با بدبختی اروم گفتم : ای وای پیداش شد. گندت بزنی.

_سلام بردیا خان، راستش...

دستش و آورد بالا و نداشت که من حرفی بزنم.

بردیا : شواهد نشون می ده که ایشون کی هستن و با شما چی کار دارن؛ احتیاجی به توضیح نیست.

از سر و صداها ی ما، باران و متینا هم به جمع ما ملحق شدن.

نیما : این جا چه خبره؟ من که هیچی نفهمیدم.

متینا : چیزی نیست نیما جان، تو برو ما درستش می کنیم.

اولش قبول نکرد که بره اما با اصرار های من و متینا، راضی شد و حرکت کرد.

باران اومد جلوم ایستاد و به چشمام خیره شد.

باران : فکر نمی کردم هم چنین ادمی باشی، پس اهالی اون طایفه درباره ی تو راست می گفتن!

_چرا گوش نمی دین؟ باران جان داری اشتباه می کنی.

باران : حرفی نشنوم.

بعدش هم گذاشت و رفت.

ای خدا، فقط یک بار کمکم می کردی نمی شد!؟

بردیا : امشب اتاق زیر شیروونی می خوابی تا فردا دربارتون تصمیم بگیرم.

این حرفش تلنگری بود برای من و با صدای بلند زدم زیر گریه.

با اولین قطره ی اشکم انگار همه ی اتفاقات رنگ تازه ای گرفتن و از ته دلم برای این سیاه بختیم زار زدم.

متینا کنارم روی زمین نشسته بود و هیچی نمی گفت.

با صدای بلند روبه آسمون لعنت فرستادم به روزی که با راشاد آشنا شدم...

#پارت ۶۳

به اتاق زیر شیروونی رفتیم. تقریباً می شه گفت اتاق نبود و بیش تر شبیه یک انباری قدیمی و کثیف هستش.

هوای داخلش خیلی سرد بود و بوی نم میومد، هیچ تختی هم نبود که بشه روش خوابید. پتوی مسافرتی کوچیکی از پشت اسباب ها پیدا کردم و روی زمین پهنش کردم. روش نشستم و پشتم و به دیوار تکیه دادم.

_متینا بیا خستگی از چشمت بیداد می کنه، این جا بالشت نداریم؛ سرت و بزار روی پاهای من و بخواب.

ان قدر خسته بود که حس مقاومت نداشت.

متینا : پس توجی؟

_من خوابم نمیاد.

خلاصه به محض این که سرش و گذاشت روی پام، به خواب عمیقی فرو رفت.

به فکر فرو رفتیم. واقعا چرا بردیا گوش نکرده یکی و مقصر می کنه و بعدش مجازاتش می کنه؟ اصلا چرا مارو این جا نگه داشته؟! باید بفهمم هدفش از این کارا چیه!

مسلمما اگر یک بچه ی کوچیک هم به قضیه نگاه می کرد می فهمید، هیچ رابطه ای بین من و نیما نیست.

باران چرا؟! از باران انتظار بیش تری داشتیم. خواهر و برادر مثل همین.

ان قدر به همه چیز و همه کس فکر کردم که به خواب رفتم...

از گردن درد و بدن درد، چشم و باز کردم. متینا هنوز خواب بود.

بدنم بخاطر این که چند ساعت بی تحرک یک جا نشسته بودم، گرفته بود و درد می کرد.

به ساعت گوشیم نگاهی انداختم؛ ۸:۳۰ دقیقه ی صبح و کلی پیام.

بازشون کردم :

مهسا : یلدا جونم نیما برام تعریف کرد که اون جا چی شده، تورو خدا ببخشید تقصیر من شد.

پیام بعدی : یلدایی تورو خدا جواب زنگم و بده، می دونم از دستم ناراحتی ولی خواهش می کنم.

پیام بعدی : خدا لعنتم کنه شرایطتو سخت تر کردم.

بقیش و نخوندم و پیام دادم : من و متینا خوبیم عزیزم نگران نباش، اتفاق بدی نیوفتاد.

بعدم سعی کردم که متینا رو بیدار کنم.

_متینا، متینا... پیس پیس...

متینا : هوم؟

_پاشو بریم بیرون، ساعت تنبیهمون تموم شد.

خوابالود از جاش بلند شدو گفت : باورم نمیشه دیشب و هم چین جایی موندیم.

_باید باورت بشه چون موندیم.

به روی هم لبخند زدیم.

اس ام اس برام اومد.

از طرف پانید بود!

پانید : ده دقیقه ی دیگه پارک می بینمت، کار مهمی دارم. تنه‌بیا.

یعنی چی کار داشت؟...

#پارت ۶۴

از اتاق خارج شدیم که با قیافه ی درهم و گرفته ی باران روبه رو شدم.

بهش توجهی نکردم و با گفتن می رم هوا بخورم به متینا، از کنار باران رد شدم.

می دونستم متینا اخلاقی داره که حتما باید غرش و به کسی که ناحقی کرده بزنه؛ و برای همین هم موند و مخالفتی با بیرون رفتن من نکرد.

فرصت خوبی بود تا من هم پانید و ببینم.

از ویلا خارج شدم و هفت-هشت دقیقه بعد، به پارک رسیدم.

وقتی من و دیدم، از جاش بلند شد و اومد سمتم.

روبه روم ایستاد و با پوزخند گفت : هنوزم قدت کوتاهه.

نیش خندی زدم و گفتم : درازی خودت و با قد من نپوشون.

پانید : زبونتم که هم چنان نیش داره.

_قرار نبود عوض بشم، کارت و بگو.

پانید : می ری با بردیا حرف می زنی تا حکم من و عوض کنه.

چي باعث شده فکر کنی من هم چين کاری می کنم؟

پانید : می کنی چون من می گم؛ اگر این کار و نکنی عواقب بدی داره.

ببین اولاً که من اگه می تونستم هم چين کاری نمی کردم، چون تو و راشاد زندگیم و خراب کردین.

دوما هیچ غلطی نمی تونی بکنی، چون من مثل مردم ساده ی این جا نیستم که ازت بترسم.

سوما دیگه به من دستور نده چون باز تاب بدی خواهد داشت.

بعدهش هم راهم و کشیدم و ازش دور شدم.

باورم نمی شه یه روزی من با هم چين موجود چندشی دوست بودم.

از خودم بدم اومد که همه بهم دستور می دادن و سر کوفت می زدن، و من هیچی نمی گفتم.

از حرصم قدم هام و تند تر کردم و به ویلا رفتم.

از سالن پذیرایی داشتم رد می شدم برم اتاقم که با باران و متینا مواجه شدم.

متینا : یلدا، باران می خواد یه چیزی بهت بگه.

خواهش می کنم الان وقت مناسبی نیست.

رفتم توی اتاقم و در و قفل کردم.

گوشیم زنگ خورد، شماره ناشناس بود.

جواب دادم : بله؟

بردیا : حالا بدون اجازه ی من با پانید هم قرار می زاری اره؟ صبر کن تا بر گردم.

بوق ممتد...

چه جوری فهمید رفتم بیرون؟ حالا چه جوابی بدم؟

همه چی داره سر من خراب می شه.

چه افتضاحی شده بود و هیچ کاری از دستم بر نمیومد که درستش کنم.

ترجیح دادم یکم استراحت کنم تا وقتی که بردیا میاد؛ آماده ی جنگی تن به تن شده باشم...

#پارت ۶۵

جیغ جیغ های مکرر باران و متینا، من و از خواب پروند.

چه خواب خوب و دل چسبی هم بود.

بعد این که کش و قوسی به بدنم دادم تا خستگی در بره، به طبقه ی پایین رفتم تا ببینم باز چه

اتفاقی افتاده که سر و صدای دخترا رو در آورده!؟

پام که به پله ی اخر رسید، با بردیا چشم تو چشم شدم.

اوه اوه، تازه یادم اومد چی شده بود و بردیا من و غیر مستقیم به مرگ تهدید کرده بود.

بردیا : سلام عرض شد.

_سلام.

بردیا : چرا بدون اجازه ی من دیدن پانید رفتی؟

_چون اون موقع شما نبودین که از تون اجازه بگیرم.

بردیا : می تونستی زنگ بزنی.

_شمارتون و نداشتتم؛ بعدشم من بچه ی دوساله نیستم که مدام برنامه ی طول روزم و به یکی اطلاع بدم.

داد زد : این جا قانونش اینه و باید اطلاع بدید.

_پس بگو این جا جنگله دیگه، قانونای شما که قانون نیست.

بلند تر از قبل داد زد : پانید چی کارت داشت؟

_به شما ربطی نداره، یه بحث خصوصی بود.

بردیا : یعنی زیر گوشمی و از کارات باخبر نشم دیگه اره؟

_افرین دقیقاً.

کفری شد و دوباره فریاد زد : یه سوال و چند بار تکرار نمی ک...

صدایی از پشت سرش حرفش و قطع کرد : بردیا عزیزم؟

همه به حالت چندش به پشت سر بردیا نگاه کردیم که ببینیم این صدای لوس از کی بود!

کسی نبود جز...هلما!

بردیا : تو این جا چی کار می کنی؟

با نیش خند گفتم : قانون جنگله، بفرما تحویل بگیر.

نگاه تیزش و بهم انداخت که توجه نکردم و از راهی که اومدم برگشتم و به اتاقم رفتم.

صدای بحث همشون میومد اما حوصله ی گوش وایسادن نداشتتم. روی تخت نشستم و به گوشیم

ور رفتم.

کم کم صداها اروم تر شد و بعدش به کلی قطع شد!

در اتاقم یهو باز شد که از ترس، هین بلندی کشیدم و با عصبانیت گفتم : اینم جزو قانوناتونه؟

بردیا : از این به بعد هلمما توی این اتاق می مونه و شما روی هر کاناپه ای که دوست داشتی.

پوزخندی زد و از ما دور شد.

این چی گفت؟

اتاق من و داد به یکی دیگه؟

هلمما پررو پررو اومد روی تخت نشست و گفت : خب دیگه هر چه زود تر اتاقم و خالی کنین.

باران : صدات در نیاد که بعدا به خدمت توام می رسم.

با ناراحتی از اتاق بیرون رفتم که متینا گفت برم اتاقش.

به اتاق متینا رفتیم و بی حرف روی تخت نشستیم...

#پارت ۶۶

باران سر بحث و باز کرد و گفت : یلدا می دونم که از دستم ناراحتی، شایدم عصبانی هستی؛ اما واقعا معذرت می خوام. من خیلی عجول بر خورد کردم و باعث شدم که ناراحت بشی، قول می دم دیگه تکرار نشه. لطفا من و ببخش.

چی شد که نظرت تغییر کرد؟

ناراحت سرش و به زیر انداخت و گفت : دیشب گوشی متینا ویلا جامونده بود؛ دوستتون مهسا زنگ زد. برداشتم بگم متینا نیستش که اجازه ی حرف زدن نداد و یک ریز، حرف می زد.

توی حرفاش هم متوجه شدم که نیما، شوهر دوستتونه و یه سوء تفاهم بزرگ برای من پیش اومده بود و من نباید زود قضاوت می کردم.

_ کاری که شده، مهم نیست.

باران : یلدا خواهش می کنم از ته دلت من و ببخش. باور کن خیلی پشیمونم.

لبخندی بخاطر ساده و بیچه بودنش زدم و گفتم : بخشیدم.

پرید بغلم و تندتند ماچ می کرد.

متینا کشیدش عقب و مشغول قلقلک دادن هم شدن.

صدای شلیک هوایی باعث شد هممون از ترس بهم بچسبیم.

از اتاق بغلی هم که یک ریز صدای جیغ هلما میومد.

باران : یعنی چه اتفاقی افتاده؟

تنها اسمی که توی فکرم بود و به زبون اوردم : وای نه، پانیدا!

با شتاب از جام بلند شدم و هنگام خارج شدن از اتاق گفتم : هر اتفاقی هم که افتاد همین جا

می مونین، باشه؟

سراشون و تکون دادن.

در و بستم و رفتم پیش هلما.

_ سریع برو اتاق متینا و همون جا بمون تا پیام دنبالتون.

جیغ زد : از اتاق من برو بیرون.

صدای تیر هوایی دیگه ای اومد که از ترس بدو بدو رفت سمت اتاق متینا.

با سرعت از پله ها پایین رفتم.

امیرسام با دیدن من گفت : یلدا برو بالا، خطرناکه.

_این وضعیه که مقصرش منم؛ باید همین جا باشم. بردیا کجاست؟

امیرسام : بیرونه.

با امیرسام به سمت حیاط رفتیم.

حیاط نیست که میدون جنگه!

بردیا از دور مارو دید و داد زد : امیرسام ببرش داخل این جا امنیت نداره.

_باید باهات حرف بزنم.

خواست چیزی بگه که سمتش شلیک شد.

جیغ من و فریاد امیرسام، قاطی شد و صدای بردیا به گوش نرسید.

با ترس رفتیم سمتش که پشت یکی از درختا پنهان شده بود.

از بازوش خون میومد.

بردیا : کارشون به جایی رسیده که میان خونه ی من و به من تیر اندازی می کنن.

_خوبی؟

بردیا : چیزیم نیست.

لحظه ای جنگ و کنار گذاشته بودیم و مثل دوتا ادم بالغ داشتیم حرف می زدیم.

_بردیا من امروز...

#پارت ۶۷

در اون لحظه به ترسم غلبه کردم و گفتم : بردیا، امروز که رفته بودم پانید و ببینم، گفت بهت بگم که حکمش و عوض کنی. اما گفتم هم چین کاری نمی کنیم و اونم گفت که منتظر عواقبش باشم و این اشفته بازاری که می بینی مطمئنا کار پانیده.

مشتی به درخت زد و گفت : عوضی.

وبعد ادامه داد : می تونی دستم و ببندی تا خون ریزیش بند بیاد؟

به اطراف نگاهی انداختم؛ چیزی نبود که بشه باهاش جلوی خون ریزی و گرفت.

ناچارا پایین مانتم و پاره کردم و گفتم : با این خون ریزیت کند تر می شه فقط یکم درد داره.

بردیا : زودتر ببندش.

پارچه رو بالای قسمتی که تیر خورده بود، محکم گره دادم که دادش در اومد : یواش ترا!

شونه ای بالا انداختم و گفتم : من که گفتم درد داره.

امیرسام : بردیا اینا خیلی خطرناکن می خوای چی کار کنی؟

بردیا : یه فکری توی سرمه؛ فقط تو حواست به ویلا باشه که کسی داخلش نره.

روبه من گفت : توبیا لازمت دارم.

توی اون لحظه عجیب شجاع شده بودم و به حرفش گوش کردم.

رفت وسط حیاط ایستاد و فریاد زد : مگه این و نمی خواستین؟ (این منظورش من بودم چون به من اشاره کرد.)

پدر پانید اومد جلو و گفت : با دستای خودت تحویلش بده خان، وگرنه بد می بینی.

بردیا به چشمام خیره شد.

انگار می خواست اعتمادم و جلب کنه اما...زهی خیال باطل!

هولم داد سمت پدر پانید و گفت : بیا مال خودت.

چشام تا اخرین حد ممکن گشاد شد و از ترس و وحشت، خون توی صورتم دویید.

پدر پانید : من این دختر و همین جا می کشم که خوش جای دیگه ای رو به نکبت نکشونه.

انگار دارن از یه گوسفند حرف می زنن!

مجبورم کرد زانو بزنم.

اولین قطره ی اشکم، تلنگری برای قطره های بعدی شد و از گونم چکیدن.

صدای جیغ باران و متینا اومد.

امیرسام بزور جلوشون و گرفته بود که نتونن بیان توی حیاط.

متینا از همون فاصله جیغ زد : یلدا نه، توروخدا نکنین.

باران : بردیا خواهش می کنم جلوشون و بگیر.

چشام و بستم و نفس عمیقی کشیدم.

زندگی من تا همین جا بود.

سردی اسلحه رو، روی شقیقم حس کردم.

چشام و باز نکردم که جیغ ها و زجه های بهترین دوستم و ببینم...

باز نکردم که نامردی بردیا رو ببینم...

و باز نکردم که هنوز به زنده موندن امید داشته باشم...

صدای شلیک اومد و پشت سرش تیر اندازی مداوم.

چشام و باز کردم که...

#پارت ۶۸

تعداد زیادی از بادیگاردای بردیا، ریختن توی حیاط و اون جارو کردن میدون جنگ!

بردیا از فرصت استفاده کرد و منی که هنوز توی شوک بودم و از آستین مانتوم گرفت و پرتم کرد سمت امیرسام.

امیرسام : یلدا بدو برو توی خونه.

متینا و باران سفت بغلم کردن و نمی زاشتن یه میلی مترم از جام تکون بخورم.

یعنی همه ی اینا یه نقشه بود!؟

می خواست با این کارش وقت بخره!؟

با قربانی کردن من!؟

هیچ وقت فکر نمی کردم که توی چنین شرایطی باشم.

همیشه فکر می کردم که این تیر و تیراندازی و گروگان گیری ها، فقط توی فیلماس ولی الان

خیلی شفاف و واقعی دارم می بینم.

مدتی بعد از این همه جنگ و ستیز، بردیا پدر پانید و گیر آورد و باد زدن یک مشت جانانه به صورتش، به عنوان گروگان گرفتار شد.

دلخیز خنک شد.

ان قدر خنک که احساس کردم خودم این مشت و حواله ی صورت پانید کردم!

همراهای پدر پانید تسلیم شدن و همه رو فرستادن خونه ی پدر بردیا برای اجرای حکم.

راستی چرا پدرش باهاشون یک جا زندگی نمی کرد؟!؟

ولش کن، بعدا می پرسم.

هممون رفتیم داخل و بردیا از شدت ضعف، همون جا کف سالن ولو شد.

این جا هیچ تجهیزاتی نداشتم که بتونم گلوله رو از توی بازوش خارج کنم.

پس باید چی کار کنم؟

متینا : یلدا من می رم تیغ و قیچی و نخ بیارم، تو از پشش بر میای.

از قوت قلبی که بهم داد، دلخیز قرص شد.

باران بتادین و آورد. پیراهنش و از ناحیه ی بازو پاره کردم و زخمش و با بتادین شست و شو دادم.

امیرسام هم قیچی و داغ کرده بود و آماده بود که بدش به من.

با تیغ بازوش و بریدم و خودم از این کار چندش و نفرت انگیز، صورتم درهم شد اما بهمون یاد

داده بودن که در این شرایط محکم باشیم چون جون بیمار از هر چیزی مهم تره.

بسم اللهی گفتم و قیچی و فرو کردم توی زخمش؛ گلوله رو در آوردم.

متینا که دید حالم بد شده، کشیدم کنار و اون بازوی بردیا رو بخیه زد.

البته با نخ و سوزن.

امیرسام یا علی گفت و بلندش کرد.

توی این مدت ببر و بدوز هم بردیا بیهوش بود و خوشبختانه چیزی و حس نکرد!

امیرسام بعد این که گذاشتش روی تخت گفت : مرتیکه چه قدرم سنگین شده!

به روی لب های همگی لبخندی اومد و...

#پارت ۶۹

مطمئن بودم به محض این که به هوش بیاد، همون اش و همون کاسه است.

می گین یعنی چی؟

یعنی قرار پدر من و دربیاره.

البته منم ساکت نمی مونم، چون امشب من و طعمه قرار داد و باعث شد که یک سگته رو رد کنم. از اتاقش اومدم بیرون و خواستم برم توی اتاق متینا که متوجه یه اتاق دیگه ام شدم!

چرا تا حالا این و ندیده بودم!؟

یواشکی یه نگاه به این ور، یه نگاه به اون ور انداختم و داخل شدم.

بیش تر شبیه اتاق کار بود. حتما اتاق کار بردیاس.

خواستم از اون جا خارج بشم که دفتری توجهم و جلب کرد.

می گین چرا توجهم و جلب؟ چون جلدش چوبی بود و به نظر میومد که خیلی قدیمی باشه.

مشکوک رفتم سمت میز و دفتر و از روش برداشتم.

صفحه ی اول و باز کردم؛ برگه هاش گاهی بود. پس حدسم درست؛ این دفتر خیلی قدیمی هستش.

صفحه ی اول با خطی زیبا نوشته شده بود : "به نام ان که عشق و خوشبختی را از عاشق پیشه ترین مرد دنیا گرفت.

نه فرهاد عاشق بود، نه مجنون...

در دنیای واقعی من بهادر بودم که عشقش زبان زد همه بود..."

بهادر کیه؟ زدم صفحه ی بعد و یکم دیگه خوندم.

از یکی می گفت که خیلی دوسش داشته؛ اما اون شیفته ی یکی دیگه بوده.

اسمش مهرانه بود.

خواستم برم صفحه ی بعد و بقیش و بخونم که سر و صدای بچه ها اومد.

با عجله دفتر و روی میز گذاشتم و با خودم عهد بستم که بر گردم و بقیش و بخونم؛ چون می دونستم یه ربطی به این خانواده داره.

یواشکی و بی سر و صدا از اتاق بیرون اومدم و مستقیم رفتم پیش بچه ها.

متینا : کجا بودی؟

_رفته بودم پایین اب بخورم.

باران : یلدا، متینا، از تون ممنونم شما جون برادرم و نجات دادین.

متینا : وظیفه بود عزیزم.

امیرسام : خیلی خب حالا جوگیر.

متینا : باز تو خودت و انداختی وسط؟

امیرسام : اون نخوده نه امیرسام.

متینا : جدی؟ پس چه تشابهی باهم دارین.

باران : باز شما شروع کردین؟ راستی هلما کجاست؟

نگران هممون دنبالش گشتیم اما با نامه ای که روی تخت متینا بود، جست و جو متوقف شد.

متینا شروع کرد به خوندنش و...

#پارت ۷۰

نامه رو باز کرد و شروع کرد به خوندن : بردیا عشقم؛

من فکر می کردم که می تونم در کنار تو، توی یک خونه زندگی کنیم اما با وجود دخترا نمی شه. من یک زندگی دونفره و اروم می خوام اما نگاه شماها بهم، این آرامش و از من می گیره.

باران : مگه نگاهامون چشه؟

متینا : هیس، بزار بقیش و بخونم.

_بخون دیگه مردم از فضولی.

متینا : تو اخلاق من و می دونی که با هیچ کس نمی تونم قسمتت کنم، حتی خواهرت؛ پس هر وقتی که کسی نبودش توی اون ویلا بگو که من پیام؛ عاشق تو هلما.

امیرسام : بهتر، شرش کم شد.

باران : خانوم خیلی روحیش لطیفه نمی تونه مارو تحمل کنه.

امیرسام نامه رو گرفت و برد گذاشت توی اتاق بردیا.

بعد از چند ساعت خستگی نفس گیری که داشتیم، هر کدوم توی اتاق خودمون رفتیم تا استراحت کنیم.

دلم برای مامان و بابام تنگ شده بود. دلم می خواست ببینمشون.

یکم سرم و با خوندن کتاب گرم کردم تا چشم خسته شد و به خواب رفتم...

چند ساعت بعد، از خواب بیدار شدم و به این فکر کردم الان که بردیا بیهوش، بهترین فرصته که از باران اطلاعات بکشم بیرون.

رفتم پیش باران؛ با متینا داشت حرف می زد.

این دو تا رو نگاه کن، چه قدر صمیمی شدن باهم.

_سلام خانوما، می تونم پیام تو؟

باران : بیا خودت و لوس نکن.

کنارشون نشستم و یک راست سر اصل مطلب رفتم.

_باران اسم پدرت چیه؟

باران : بهادر.

_چرا این جا زندگی نمی کنه؟

باران : بردیا می گفت توی خونه ای که مامان یه زمانی توش زندگی می کرده نمیداد.

_اسم مامانت چیه؟

باران : مهرانه.

_ اهان که این طور.

باران : چرا پرسیدی؟

_ از سر کنجکاوی.

دوباره مشغول حرف زدن شدن و من داشتم به اون دفتر فکر می کردم.

همه ی راز های این خانواده توی اون دفتره.

بالاخره می فهمم.

امیرسام اومد صدامون کرد و گفت که بردیا داره به هوش میاد.

رفتیم بالای سرش و منتظر موندیم که چشمش و باز کنه.

با اخم چشمش و باز کرد و اهسته و خش دار گفت : من این جا چی کار می کنم؟

امیرسام : فرشته ها آوردنت این جا، مرتیکه من اوردمت دیگه. ادا گیجا رو در نیار.

باران و متینا خندیدن و من...

#پارت ۷۱

به زخمش نگاهی انداختم.

_ باید ببریمش بیمارستان؛ این زخم عفونت می کنه.

بردیا باصدایی که از درد گرفته بود گفت : نمی خواد، همه چیز رو به راهه؟ هلما کجاست؟

همه بهم نگاه کردیم و با اشاره ی امیرسام، از اتاق بیرون رفتیم.

احتمالاً می خواست نامه رو براش بخونه.

از گشنگی هممون سایلنت بودیم و کاری به کار هم نداشتیم.

به اشپزخونه رفتیم و غذایی که دیروز درست کرده بودیم و روی میز گذاشتیم و حمله کردیم سمتش.

متینا که هر چی می خورد و قورت می داد؛ باران دوتا تو لپش بود، یکی دست راست و یکیم دست چپش بود.

بعد از بخور بخور خواستیم از اشپزخونه خارج بشیم که امیرسام اومد و گفت : بچه ها حاضر شین بردیا رو راضی کردم بریم بیمارستان.

با هیجان گفتم : یعنی می ریم تهران!؟

امیرسام : اره، این اطراف هیچ بیمارستانی نیست.

جیغ خفه ای کشیدم و پریدم بغل متینا. از شوق، توی پوست خودم نمی گنجیدم.

با سرعت پله ها رو دوتا یکی کردم تا به اتاقم رسیدم.

لباسام و عوض کردم و کیفم و برداشتم. به چیز دیگه ای احتیاج نداشتم چون قرار بود برگردیم.

از اتاق که خارج شدم، هم زمان متینا و باران هم بیرون اومدن.

__ببینم قرار با یه ماشین بریم؟

باران : اره، امیرسام که این جور ی گفت.

من، باران و متینا صندلی عقب جا گرفتیم و امیرسام، بردیا رو، روی صندلی کمک راننده نشوند و خودش هم سوار شد.

حس می کردم حالا که برای مدت کوتاهی از اون روستا خارج شدم، خوشبخت ترین دختر دنیام.

از ذوق این که قرار مامان و بابام و ببینم، نمی تونستم اروم سر جام بشینم.

امیرسام موزیک شادی play کرد و خودش شروع کرد به حرکات موزون در آوردن.

هممون مرده بودیم از خنده.

بردیا اون قدر بی حال بود که نمی تونست کسی و سرزنش کنه و امیرسام هم از این موضوع سوءاستفاده می کرد.

به شهر که رسیدیم به امیرسام گفتم صدای اهنگ و کم تر کنه اما گوشش بدهکار نبود.

داشت همین جوری نشسته قر می داد که صدایی از توی بلندگو پخش شد : **BMW** مشکی بزن کنار.

دختر ناخودآگاه دستاشون سمت شال هاشون رفت و جلو کشیدن.

امیرسامم که رنگش پرید.

امیرسام : بچه ها شما ساکت باشین، خودم درستش می کنم.

پلیس نزدیک ماشین اومد و...

#پارت ۷۲

امیرسام شیشه رو پایین داد و گفت : سلام جناب، خسته نباشین.

پلیس : سلام، سلامت باشین؛ چرا سرعتت ان قدر زیاده؟

امیرسام : شرمنده حواسم نبود.

پلیس : چرا صدای اهنگت این قدر بالاس؟

امیرسام : شیطون رفت تو جلدم، کمش می کنم.

پلیس : خانوما چه نسبتی باهاتون دارن؟

رنگ از رخسار همه پرید.

اش نخورده و دهن سوخته.

با حرفی که امیرسام زد؛ فاتحه ی خودم و بقیه رو خوندم!

امیرسام : سمت چپیه (باران) خواهرمه، وسطیه (متینا) زنمه، کناریش هم (من) زن داداشمه، زن همین مرتیکه که این جا خوابیده.

پلیس : بسیار خوب، کارت شناسایی لطفا.

امیرسام : اقا ما اومدیم یه دوری توی شهر بزنیم، کارت مارت همراهمون نیست که!

پلیس : پس باید ماشین و بخوابونیم.

دیدم اگه هیچی نگم، کارمون به پاسگاه هم می رسه.

برای همین از ماشین پیاده شدم و گفتم : ببخشید جناب!؟

برگشت سمتم.

کارت پزشکیم و در اوردم و گفتم : من دکتر سپهری هستم و مریض دارم، هر چه زود تر باید ببرمش بیمارستان.

نگاهی به کارت انداخت و گفت : بسیار خب، اما باید ماشین و تحویل بدین.

_اما...

بردیا : مشکلی پیش اومده یلدا؟

از ماشین پیاده شده بود و درست پشت سرم ایستاده بود.

پلیس : ایشون چه نسبتی با شما دارن؟

اه، چه ادم پيله ايه.

خواستم راستش و بگم که بردیا پیش دستی کرد و گفت : ایشون زنمه، الانم باید بریم

بیمارستان، کارت من دست شما باشه. در اسرء وقت ماشین و تحویل می دم.

کارت ویزیت بردیا رو گرفت و با کلی خواهش و التماس ما، گذاشت که بریم.

توی راه همه با امیرسام قهر بودیم و اون بیچاره هم پشیمون از شیطنتش، ساکت رانندگی می

کرد.

به بیمارستان رسیدیم و چون همه من و متینا رو می شناختن، زود تر کارمون و راه انداختن.

چند تا از پرستارا و دکترا بالای سر بردیا بودن.

به باران گفتم توی این مدتی که بردیا بیمارستان، می رم سری به مامان و بابام بزنم و زود

برگردم...

#پارت ۷۳

با هیجان زنگ خونه رو زدم و مثل همیشه مامان بدون این که پرسه کیه، در و باز کرد.

از حیاط گذشتم و داخل خونه شدم.

بوی غذاهای خوشمزه ی مامان میومد...

بوی زندگی و شادابی میومد...

بوی مامان و بابام میومد.

مامان : سلام خسته نباشی، برو لباسات و عوض کن غذا آماده اس.

صداش از داخل اشپزخونه میومد.

حتما فکر کرده که باباس! بواشکی از پشت بغلش کردم که جیغ کوتاهی کشید.

چند لحظه ساکت شد و بعد با حسرتی پنهان شده در عمق صداش گفت : بوی یلدام و می

دی، تویی مادرا!؟

دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه.

برگشت سمتم و بعد این که یه دل سیر نگاهم کرد؛ با تمام توانش من و در اغوش مادرانش کشید و

باهم گریه کردیم. می دونستم که برای یه مادر چه قدر سخته که از بچه هاش جدا بشه، حالا چه

مادری که ده تا فرزند داره و چه مادری که فقط یک فرزند داره.

همون جویری که گریه می کرد گفت : الهی فدات بشم مادر، اومدی بالاخره. اومدی که بمونی مگه

نه؟ دلم برات پر می کشید، هر روز با در اغوش کشیدن لباسات و بو کشیدن عطرت می خوابیدم.

و بلند تر از قبل گریست. دلم برای پدر و مادری که ناحق از فرزندشون جدا شدن، خون شد.

اتیش گرفتم وقتی که مادرم و از همیشه پیرتر و شکسته تر دیدم.

سوختم و به خاکستر تبدیل شدم وقتی پدر و از پنجره ی اشپزخونه دیدم که سکوت کرده و مارو

تماشا می کنه!...

نفهمیدم کی از جام بلند شدم، کی از اغوش مادرم بیرون اومدم و کی خودم و در اغوش پدرم

انداختم.

زمان به سرعت می گذشت و ما قصد جدایی از هم نداشتیم.

پدرم بر سر و صورتم بوسه می زد، انگار اولین و آخرین باری که قرار من و ببینه.

مادرم چشم از من بر نمی داشت طوری که قرار نیست بازهم برگردم!

متنفر شدم از همه ی کسانی که باعث شدن پدر و مادری با وجود زنده بودن فرزندشون، داغ فرزند و ببینن.

به خداوندی خدا یلدا نیستم اگه تلافی قطره قطره اشک پدر و مادرم و سرشون در نیارم.

هنوز از بودن باهاشون سیر نشده بودم که وقت رفتن شد.

با گریه ازشون جدا شدم و پشت سرم و نگاه نکردم که باعث نرفتم بشه.

من باید می رفتم؛ برای انتقام باید می رفتم...

#پارت ۷۴

سوار تاکسی شدم و ادرس بیمارستان و دادم.

چند دقیقه بعد رسیدم و مستقیم به سمت اتاق بردیا رفتم.

نه امیرسام بود؛ نه باران و نه متینا.

اهسته داخل شدم. بخاطر سرم آرام بخشی که بهش تزریق کرده بودن، به خواب رفته بود.

رفتم بالای سرش، بالش و کوچیکی که روی مبل کنار اتاق بود و برداشتم و بالای سر بردیا گرفتم.

به صورتش نگاه کردم.

لعنتی چرا دلم نمیداد این کار و بکنم؟ اونم مقصر بود؛ مقصر زندانی کردن من.

پس چرا نمی تونم؟

تقه ای به در خورد و پشت سرش بردیا تکون خفیفی خورد.

سریع بالشت و سر جاش گذاشتم و روی مبل نشستم.

امیرسام داخل شد. با دیدن من گفت : تو این جایی؟ کی برگشتی؟

_چند دقیقه ای می شه، باران و متینا کجان؟

امیرسام : متینا رفت دیدن پدر و مادرش و باران هم به همراهش رفت.

_باشه.

پایین تخت بردیا نشست و بهش برادرانه خیره شد.

_خیلی دوش داری؟

امیرسام : در شرایط سختی باهم آشنا شدیم و هم و تنها نمی زاریم؛ اون از برادرم بهم نزدیک

تره. همش امروز حواسم بهش بود که نکنه یه وقت بلایی سرش بیاد.

_الان حالش خوبه، نگرانش نباش.

امیرسام : تو خوش حالی؟

_بابت چی؟

امیرسام : این که بردیا حالش خوبه.

سرم و بالا اوردم؛ چشم در چشم شدیم.

امیرسام پسر خوبی، من نمی تونستم بهش دروغ بگم.

_می رم قهوه بگیرم، حتما خیلی خسته ای.

اونم فهمید تفره می رم و بحث و ادامه نداد.

از خودم و احساساتی که در من شعله ور بود، متنفر بودم.

هنوز نمی دونستم با خودم چند چندم!...

نسبت به بردیا هیچ احساس تنفیری نداشتم. اما چرا!!؟

به کافی شاپ بیمارستان که رفتم، متینا و باران هم رسیدن و برای اونا هم قهوه گرفتم.

مطمئن بودم با به هوش اومدن بردیا، ما دیگه اون ازادی و احساس خوشبختی رو نداریم.

متینا خسته بود و از چهرش معلوم بود که گریه کرده.

دلم برای متینا سوخت که بخاطر من داره هم چین عذابی رو تحمل می کنه.

همه باهم دوباره به اتاق بردیا برگشتیم و...

#پارت ۷۵

بردیا به هوش اومده بود و مشغول حرف زدن با امیرسام بود. به ارومی وارد اتاق شدیم و قهوه ای به امیرسام تعارف کردم.

تشکری کرد و کمی مزه مزه کرد. صورتش جمع شد و گفت : اه، چه قدر تلخه!

متینا پوزخندی زد و گفت : مثل این روزای من!

بردیا هم با همون بی حالیش پوزخندی زد و گفت : کسی مجبورت نکرده، بهتره دلیل موندنت و از دوستت پرسی.

_ شما دخالت نکنی بهتره.

متینا : راست می گه چرا باید باهات پیام؟

از درون شکستم... توقع نداشتم هم چین حرفی و پیش پسرا بزنه؛ چون پوزخند بردیا عمیق تر شد.

می دونستم ناراحته و نمی فهمه چی می گه، اما مگه من مجبور به موندن کرده بودمش؟
من که بارها گفتم بره و نگران من نباشه.

سعی کردم خودم و خونسرد نشون بدم و گفتم : متینا بیا بریم بیرون حرف بزنیم.

باران هم از جاش بلند شد که با ما بیاد که گفتم : باران تو نیا، باید تنها حرف بزنیم.

باهم رفتیم توی سالن انتظار و روی صندلی کنار هم جا گرفتیم.

متینا : یلدا من معذرت می خوام، اون حرف ناخواسته از دهنم خارج شد.

_ اشکال نداره عزیزم اما می خوام باهات حرف بزنم و تو روی حرفم نه نمیزی.

متینا : اما...

_ هیس گوش کن؛ ببین عزیزم تو تا این جا حق دوستی و به جا آوردی، دوست که نه، مثل خواهر بودی برام. اما تو این حق و نداری که به خانوادت این رنج و عذاب و تحمیل کنی، منم این حق و ندارم که تورو توی اون روستا نگه دارم. پس تو همین جا می مونی و من تنها بر می گردم، وسایلت هم برات می فرستم، هیچ حرفی هم نمی خوام بشنوم. پاشو برو دست و صورتت و بشور که باید با قیافه ای بشاش دیدن مامان و بابات بری عزیزم.

منتظر نموندم که چیزی بگه یا مخالفت کنه.

دوباره به اتاق بردیا برگشتم و گفتم : وضعیت نرماله، الان کارای ترخیصت و انجام می دم که برگردیم. سری تکون داد و من بعد گرفتن مدارک لازم از امیرسام، رفتم بخش پذیرش تا کاراش و انجام بدم...

#پارت ۷۶

توی این مدتی که بردیا بیمارستان بود، امیرسام ماشین و تحویل اداره ی پلیس داده بود و یه ماشین دیگه جور کرده بود که بتونیم برگردیم روستا.

باران : یلدا، متینا کجارفته؟

_متینا دیگه با ما نمیداد به اون روستا، همین جا می مونه.

نگاهم به چهره ی امیرسام افتاد.

دیگه هیچ برقی نداشت. یعنی بخاطر این که هم پای کل کل نداشت دپرس شده بود یا...

اه این فکرا چیه می کنی یلدا؟

سوار ماشین شدیم و مثل همیشه سکوت حکم فرما شد.

به بردیا نگاهی انداختم. مسلما وقتی گلوله به قسمتی از بدنت اصابت می کنه، دردش طاقت فرساست؛ ولی این بشر خیلی صبر داشت.

اخم کرده بود و سخت توی فکر بود طوری که به اطرافیاناش توجه نداشت.

چند ساعتی توی راه بودیم تا این که رسیدیم و دوباره در ویلای اجباری من مستقر شدیم.

یک راست به اتاقم رفتم. حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز و نداشتم. فکرم رفت سمت اون دفتر.

باران اومد داخل و کنارم نشست.

_باران مادرت چه طور فوت شد؟

باران : وقتی مامان مرد من خیلی بچه بودم و چیزی یادم نمیاد؛ اما بردیا می گفت که بخاطر سرطان مرد.

_اهان.

باران : چه قدر جای متینا خالیه.

_اره دیگه کسی نیست که بهش بخندیم.

یکم دیگه پیشم موند و با شب بخیری از اتاق خارج شد.

ان قدری خسته بودم که دیگه به چیزی فکر نکردم و به خواب رفتم...

#پارت ۷۷

صدای وز وزی توی گوشم می پیچید.

چند بار دستم و توی هوا تکون دادم شاید اگه مگسی بود بره، اما صداها بیش تر شد.

با خستگی و خوابالودگی، یه چشمم و باز کردم که باران و بالای سرم دیدم.

_باران چرا صدای مگس در میاری؟

باران : یلدا جان یک ساعته دارم صدات می کنم اما مگه می شنوی؟

_حالا که بیدارم کردی، چی کار داشتی؟

باران : بردیا احضارت کرده.

_از دست داداشت من توی خوابم آرامش ندارم.

ریز خندید.

_به چی می خندی؟

باران : این حس و من و امیرسامم داریم.

خواهرش که بارانه، می دونه داداشش چه دهن سرویس کنیه. دیگه من و امیرسام که جای خود داریم.

بعد از مرتب کردن وضع ظاهریم، به اتاق بردیا رفتم و چند تقه به در زدم.

بردیا : بیا داخل.

اداش و در اوردم و داخل شدم.

_بامن کاری داشتین؟

بردیا : بشین.

بی حوصله نشستم و منتظر موندم که حرفش و بزنه.

بردیا : عصر خان جدید برای مذاکره میاد.

_به سلامتی، باید چی کار کنم؟

بردیا : وسط حرف من نپر و گوش کن.

_بفرمایین.

بردیا : میاد که با هزار جور دلیل و برهان تو رو از این جا ببره و من به دلایل شخصی، هرگز نمی زارم چیزی که مال منه رو از من بگیره. پس عصر به هیچ عنوان به اتاق من نمیای و باید بگم که دور برت نداره و فکر کنی که خیلی مهمی.

اه اه، چه قدر من از این بشر متنفر بودم.

_باشه حالا می تونم برم؟

بادستش به در اشاره کرد که یعنی برم.

اون زبون نیم مثقالیش و زورش میاد که تکون بده بی تربیت بی نزاکت.

کنجکاو شدم ببینم خان اون طایفه کیه که برای بردن من ان قدر پیله و سمجه!؟

برگشتم به اتاقم و با همراهیه باران صبحانه خوردیم.

امیرسام رو هم از صبح ندیده بودم. چه قدر همه عجیب رفتار می کردن!...

باران : یلدا من عصر می خوام برم یه دوری بیرون بزنم، توام میای؟

_نه عزیزم، آق داداشت سفارش کرده پام و از طبقه ی بالا جای دیگه ای نزارم، تو برو خوش بگذره.

باشه ای گفت و رفت که حاضر بشه.

به ساعت نگاه کردم : ۴:۲۰ دقیقه ی عصر بود.

وای پس چه قدر من خوابیدم!

متینا هم که ازش خبری نبود!

نه زنگی و نه پیامی.

وسایلیش و جمع کردم و با خودم گفتم که خان رفت. چمدونش برایش به تهران بفرستم.

یکم دیگه به در و دیوارای اتاقم نگاه کردم، تا این که باران رفت و مهمون بردیا اومد.

یواشکی از لای در اتاقم به بیرون نگاهی انداختم.

احتمالا توی اتاق بردیا بودن.

یواشکی رفتم ته سالن، اون قسمتی که اتاق کار بردیا بود.

واردش شدم و یک راست به سمت اون دفتر رفتم که...

#پارت ۷۸

دفتر و بازش کردم و از جایی که مونده بود، شروع کردم به خوندن.

لحظه ها به سرعت می گذشت و من غرق در اتفاقاتی بودم که در این دفتر با جزئیات ذکر شده بود.

بین چه اتفاقاتی افتاده که خیلیا بی خبرن. پس بردیا خان از تنها خواهرش خیلی چیزها پنهان کرده بود.

اقا بهادر هم همین طور! شیطونه می گفت همه چی و به باران بگم به تلافی تمام بلاهایی که سرم آوردن؛ اما دلم براش سوخت.

چرا ازش پنهان کردن؟

مگه اون کیه!؟

توی دفتر نوشته بود که مادر بردیا با شخصی به اسم "سلیم" ارتباط داشته و می شه گفت که به بهادر خان خیانت کرده. بعدش که بهادر خان متوجه می شه، دعوای عظیمی بین این دونفر سر می گیره و حاصلش تیر خوردن به مهرانه خانم می شه.

اون این جووری می میره و بهادر خان سخته می کنه. پس بگو چرا به این خونه نمیا!د!

چون همه ی حوادث توی این ویلا بوده.

این ویلای نحس...

دفتر و بستم و از اتاق خارج شدم از اتاق بردیا صدای داد و فریاد میومد. رفتم نزدیک تر...

بردیا از عمق وجودش فریاد می زد و به این خان تازه وارد بد و بی راه می گفت.

بردیا : این همه بلا سرمون آوردی بس نبود سلیم؟ به خاک می شونمت.

دوباره فریاد زد : می فهمی؟ باید از من بترسی، به خانوادم نزدیک بشی با زجر می کشمت. الانم از خونم گمشو بیرون.

بدو بدو به اتاقم رفتم و در و بستم.

پشت به در نشستم. خدای من چی می شنیدم؟ سلیم!؟

یعنی این همون سلیمه؟ صدای بردیا توی سرم اکو شد که گفت به دلایل شخصی هرگز نمی زاره چیزی که مال اونه رو ازش بگیره.

دلتم برایش سوخت.

چه قدر مرد بود که با وجود همه ی اتفاقات، بازم مقاوم و محکم بود و نمی زاشت خانوادش اذیت بشن.

اه، یلدا باز که داری چرت و پرت می گی!

متوجهی که داری از بردیا حرف می زنی؟ اونم یکیه مثل پانید.

بی حوصله و کلافه از چیزایی که فهمیده بودم، طول و عرض اتاق و قدم رو می رفتم و باخودم حرف می زدم که...

#پارت ۷۹

خیلی داشتم خودم و کنترل می کردم که از بردیا سوالی نپرسم. کنجکاوی داشت من و از درون می خورد. تند، تند، راه می رفتم و در گیر افکارم بودم که در با شدت باز شد و قیافه ی برزخی بردیا، در چهار چوب در نمایان شد.

صاف سر جام ایستادم و گفتم : از اتاقم بیرون نرفتم.

چنان دادی زد که احساس کردم پرده ی گوشم پاره شد!

بردیا : چرا به اون اتاق رفتی؟

قیافش واقعا ترس ناک شده بود و من هیچ جوابی نداشتم که بدم.

باران و امیرسام هم نبودن که نجاتم بدن؛ پس سکوت کردم تا جری تر نشه.

یه قدم اومد جلو. ان قدر ترسیده بودم که پاهام میخ شده بود و به کف زمین چسبیده بود.

بردیا : با اجازه ی کی اون دفتر و خوندی؟

اب دهنم و با سر و صدا قورت دادم و گفتم : من... من فقط... به هیچ کس نمی گم.

از عصبانیت قرمز شده بود و رگ کنار شقیقش، بر جسته شده بود.

دوباره داد زد : د لعنتی تو اصلا چی می دونی؟ حالا واستا و تماشا کن که چه طور تاوان این فضولیت و می دی.

کلید و از روی در برداشت و رفت بیرون.

صدای چرخش کلید توی قفل در نشون می داد که در و قفل کرده.

دوییدم سمت در و با تمام توانم، به در مشت می زدم.

بردیا لطفا در و باز کن. من به هیچ کس چیزی نمی گم، قول می دم. بردیا خواهش می کنم.

ان قدر به در مشت و لگد زدم و داد و فریاد کردم اما هیچ فایده ای نداشت. با ناتوانی پشت در نشستم و زانو هام و بغل گرفتم.

خدایا پس عدالتت کجاست!؟

ان قدر گریه کردم که سرم گیج رفت و از حال رفتم...

احساس کردم داره زلزله میاد! چشم و باز کردم. وای خدایا من چه قدر سرم درد می کنه.

به دستگیره ی در نگاه کردم؛ بالا و پایین می شد. کم کم همه چیز یادم اومد.

صدای جیغ باران و داد امیرسام و شکستن چیزی، ملودیه روی اعصابی به وجود آورده بود.

باران می کوبید به در و می گفت : یلدا، یلدا در و باز کن. یلدا چرا حرف نمی زنی!؟

امیرسام هم مشخص بود که داره با بردیا دعوا می کنه.

امیرسام : انتقام چی و داری از این دختر می گیری؟ هان؟ دست از سرش بردار.

بردیا هم فریاد می زد و می گفت خفه شو، و هم زمان چند تا چیز می شکست.

افتضاحی شده بود و من هیچ حسی نداشتم.

نه به داد و فریاد های اونا توجه داشتم و نه به این که چه بلاهایی سرم اومده.

فقط دلم خواب می خواست.

یه خواب اروم...

روی زمین خوابیدم و ذهنم و خالب از سر و صداهای بیرون این در کردم...

#پارت ۸۰

(امیرسام)

بخاطر این که قرار بود پدرم برای دیدن بردیا به اون ویلا بره، بردیا من و فرستاد شهر تا کارهای مربوط به افتتاحیه ی کارخونه رو اوکی کنم.

در واقع با این کارش مردونگی کرد چون دلم نمی خواست چشم توی چشم پست فطرت ترین شخص زندگیم بشم.

رفتن متینا هم تاثیر بدی توی روحیه ام گذاشته بود، چون یه جورایی بهش عادت کرده بودم و دلم می خواست که سر به سرش بزارم.

شب شد و هم زمان با باران رسیدم.

_سلام، کجا بودی؟

باران : سلام، حوصله ام سر رفته بود، رفته بودم این اطراف یه دوری بزنم.

_چرا یلدا باهات نیومد؟

باران : بردیا بهش گفته از اتاقش خارج نشه.

حدسش کار سختی نبود. حتما نمی خواسته سلیم خان بزرگ، برای خودش غنیمت جمع کنه.

داخل که رفتیم، صدای شکسته شدن چیزی از اشپزخونه میومد.

بردیا مثل ببری زخمی همه چی و داشت خراب می کرد.

یلدا هم که نبود.

با نگرانی گفتم : باران بجنب برو پیش یلدا، منم بردیا رو اروم می کنم.

سری تکون داد و با عجله به طبقه ی بالا رفت. طفلی یلدا تنها بود و معلوم نیست که بردیا چه طور
عصبانیتش و سرش خالی کرده.

_ بردیا اروم باش. داری چی کار می کنی؟

داد زد : لعنتی همه چیز و فهمید. می ره می گه.

_ کی؟ چی و فهمید؟

بردیا : اون دفتر و خوند، به باران می گه.

_ دست از سر این دختر بردار، چی کارش داری؟

بردیا : باید تنبیه بشه.

_ انتقام سال های از دست رفته تو از این دختر بی چاره نگیر، به خودت بیا!

گوش نکرد و به شکستن ادامه داد.

عصبی رفتم سمتش و به زور نگاهش داشتم و گفتم : بس کن بردیا، تا کی می خوای بقیه رو مقصر
اتفاقی بدونی که برات افتاده؟ یا لا به خودت بیا.

یکم اروم شد.

روی صندلی نشست و سرش و با دستاش گرفت.

باران گریه کنان داخل اشپزخونه شد و گفت : امیرسام، بردیا در و از روش قفل مرده و یلدا جواب
نمی ده.

_ بردیا کلید و بده، نکنه بلایی سر خودش آورده باشه؟

توجهی نکرد.

باران با صدای بلند تری به گریه کردنش ادامه داد.

جو متشنجی بود.

رفتم طبقه ی بالا و چند بار با لگد به در زدم تا شاید بشکند اما نشد.

یلدا رو از پشت در صدا کردم جوابی نداد.

لعنتی بلندی گفتم و با خشم به سمت بردیا رفتم تا...

#پارت ۸۱

به سمت بردیا رفتم تا کلید و ازش بگیرم.

_باران بازم برو تلاشت و بکن، منم الان میام بالا.

با چشمای گریون به طبقه ی بالا رفت تا شاید بتونه یلدا رو به حرف بیاره.

پایین پای بردیا نشستم و گفتم : اون بردیایی که من می شناختم کجا رفته؟

بردیا : اون مقصره.

_اونم مثل منه، مگه به خاطر گناه پدرم من و مجازات کردی؟ مگه به خاطر اشتباه مادرمون، من و

زجر دادی؟ این دختر هم مثل ماست؛ به اشتباه وارد این جریان شده و حالا باید اجباری از ترس و

ناامیدی داشته باشه؟ بیدار شو بردیا، داری اشتباه می کنی. زدی به گاه دون؛ کلید و بده معلوم

نیست اون دختر توی چه حالیه! لطفا.

به چشم نگاه کرد. نم اشک و می شد دید ابرویا مغرور بود، اما سنگدل نبود.

من برادرم و می شناختم. اره، بردیا برادر من بود. از یک مادر بودیم! این چیزیه که به تازگی متوجه شدم و باهاش کنار اومدم.

کلید و داد.

به سرعت از جام بلند شدم و به اتاق یلدا رفتم. باران هنوز هم صدایش می کرد و به در می زد.

کلید و انداختم توی قفل در و بازش کردم. انگار یلدا کف اتاق به خواب رفته بود.

نشستیم بالای سرش و باران چند بار تکونش داد اما عکس العملی نشون نداد.

_ باران کمک کن بلندش کنیم باید ببریمش بیمارستان.

با داد گفت : کدوم بیمارستان؟ این جا هیچ بیمارستانی نیست. تا شهرم که برسیم دختر بی چاره هلاک شده.

فکری به سرم زد.

_ باران شماره ی متینا رو داری؟

باران : اره واسه چی؟

_ اونم دکتر بود، بجنب بهش زنگ بزن و وضعیت یلدا رو توضیح بده. شاید بتونه کمک کنه.

باشه ای گفت و سریع شماره ی متینا رو گرفت.

مشغول حرف زدن شدن. فقط یک ساعت طول کشید که باران، متینا رو از نگرانی در بیاره.

بعد خدا حافظی از هم، باران گفت : متینا می گه توی این حالت که بی هوشه باید سرش در راستای بدنش قرار بگیره تا خون در همه جای بدنش جریان داشته باشه. بعد گفت یه شربت لیمو و غسل درست کنم و بهش بدم که فشارش تنظیم بشه.

_باشه پس برو شربت و درست کن.

باران رفت پایین و پشت سرش بردیا در چهارچوب در، ایستاده بود و خیره به یلدا نگاه می کرد.

_گندی که زدی و تحویل بگیر.

هیچ حرفی نزد. قیافش خیلی پریشون و شلخته بود.

_برو استراحت کن. نگران یلدا نباش.

بی حرف رفتش.

پوفی از سر کلافگی کشیدم و منتظر باران موندم.

طبق گفته ی متینا، زیر سر یلدا بالشت گذاشتم.

چند دقیقه ی بعد باران لیوان به دست داخل شد و با قاشق به خورد یلدا داد.

جفتمون بالای سرش نشسته بودیم و به صورتش زل زده بودیم که ببینیم به هوش میاد یا نه.

چند لحظه بعد از خوردن شربت، تک سرفه ای کرد و کم کم از حالت بی هوشی خارج شد...

#پارت ۸۲

(بردیا)

حالم از خودم بهم می خورد.

چرا دارم با این دختر این کار و می کنم؟ رفتم سمت کشوی میز و قوطی قرص و از داخلش در

اوردم.

دوتا خوردم، من مریضم.

اره این رفتارم بخاطر اینه که من مریضم.

هم دارم زندگی یلدا رو خراب می کنم و هم بقیه رو.

به یلدا فکر کردم؛ چه قدر مظلوم بود.

چه قدر اروم بود...

اگه بلایی که سر یلدا اومد، سر هر کس دیگه ای میومد، قطعاً یه بلایی سر خودش میاورد.

نمونش پانید.

اما این دختر انگار دلش قرص بود.

اطمینان وجودی داشت.

خدا لعنتم کنه که ضعیف کشی می کنم.

چه قدر بهش فشار اومده بود که از حال رفته بود.

سرم و بین دستام گرفتم و محکم فشار دادم.

من نباید ادم بدی باشم.

خودم و اصلاح می کنم.

من هر کی و که دوش دارم بهش آسیب می رسونم.

چی می گی بردیا؟ یعنی یلدا رو دوست داری؟

نه اما...

خدای من یعنی عاشقش شدم؟

اخمام و کردم توی هم و چشم و بهم فشار دادم تا این افکار مزخرف، از ذهنم پر بکشد اما همش
چهره ی بی روح و رنگ پریده ی یلدا توی ذهنم بود.

قیافه ی بهت زده، ترسیده و گریون باران، عصبانیت امیرسام...

من با اطرافیانم چی کار کردم؟

باید برم جایی که هیچ کس نباشه...

باید فکر کنم...

باید تصمیم بگیرم...

بفهمم عقلم چی می گه و احساسم به کجا می ره!...

من باید برم، از جام بلند شدم و...

#پارت ۸۳

(متینا)

نه دیگه نمی تونستم طاقت بیارم.

دل شوره ی عجیبی داشتم! نباید یلدا رو تنها می زاشتم.

من غرورش و جلوی همه شکستم.

من دوست خوبی براش نبودم، اون روی من حساب کرده بود.

با عجله و مختصر به مامان قضیه رو توضیح دادم و آماده شدم که برم پیش یلدا و دیگه هرگز تنه‌اش نزارم.

این بار با خودم تجهیزات پزشکی و اوردم که بعدا به مشکل بر نخوریم.

توی راه همش بسم الله می گفتم و هر سوره ای که بلد بودم و می خوندم تا یلدا چیزیش نشده باشه...

سه ساعتی توی راه بودم تا این که رسیدم.

اولش بادیگارد های جلوی در سد راهم شدن، اما وقتی دندونام و نشونشون دادم؛ ترسیدن و کنار رفتن.

به در ورودی لگد زدم و داخل شدم.

امیرسام و باران سراسیمه پایین اومدن و با دیدن من گل از گلشون شکفت.

اخمام و کردم توی هم و گفتم : یلدا کجاست؟

باران : خوش اومدی، طبقه ی بالا توی اتاقشه.

به طبقه ی بالا رفتم.

یلدا مثل مرده ها روی تخت خوابیده بود و چشماش رو به سقف بود.

نشستم کنارش و دستش و گرفتم.

_الهی متینا فدات بشه، چی کار کردی با خودت دختر؟ یلدایی اومدم پیشت، نمی خوای جواب بدی؟

حتی پلک هم نزد! چند بار اروم زدم توی صورتش تا از شوک خارج بشه، اما بازم تکون نخورد.

با نگرانی رفته پیش باران و گفتم : باران چرا یلدا حرکتی نمی کنه؟

باران : نمی دونم، منم نگرانم شدم.

عصبانی گفتم : همش تقصیر اون داداش گاو از خود راضیته. کجاست؟ زده در رفته؟

باران هم می دونست که حق بامنه و سکوت کرد و سرش و پایین انداخت.

امیرسام : متینا، بردیا مقصر...

پریدم وسط حرفش و گفتم : اولاً خودمونی نشو، ثانیاً بردیا چی؟ مقصر نیست؟

جیغ زدم : مقصر همه ی اینا بردیاست، اون پانید کثافته. حالیتونه یا نه؟

امیرسام : داد نزن.

_دلم می خواد، نکنه برای اینم حکم تعیین می کنین؟ خدا لعنتتون کنه. ببینین باهاش چی کار کردین؟ این یلدایی نیست که من می شناختم. پانید بس نبود، این مرتیکه ی زورگوی عوضی هم پیداش شد؟

باران : متینا باور کن اگه بردیا الان این جا بود، خودم به حسابش می رسیدم.

_از اون موقع تا حالا که من اومدم چی کار کردی؟ اون موقع که داداشت بود. لطفاً تظاهر به ناراحتی نکنین. من یلدا رو با خودم می برم. حالا ببینم کی می خواد جلوم و بگیره.

دوباره به اتاق یلدا رفتم.

در واقع یه زری زدم و مثل خر تو گل گیر کردم. اخه دختره ی خل و چل بردیا بفهمه پشت سرش این جور سخن رانی کردی، ریز ریزت می کنه.

یلدا رو تکون دادم اما...

#پارت ۸۴

اصلا نه پلک می زد و نه حرکتی می کرد.

یلدا جدی جدی دارم نگرانت می شم ها. چرا هیچی نمی گی؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید.

چه قدر داره عذاب می کشه.

چرا حرف نمی زنه؟ واقعا نگرانش شدم.

خدایا نذر می کنم وقتی یلدا خوب بشه و این ماجرا ها رو به خیر بگذرونیم، تا مشهد پیاده می

رم. می رم حرم و طلب استغفار می کنم.

با امیرسام و باران تصمیم گرفتیم که هر چیزی که یلدا رو خوشحال می کنه فراهم کنیم تا از این

وضعیت خارج بشه.

هیچ کدومشون دل و دماغ این و نداشتن که به چشمای یلدا زل بزنن و بخندوننش.

بچه ها دیگه ناراحتی نداریم، الان ماموریت ما اینه که بتونیم یلدا رو به حالت عادی برگردونیم.

کم کم اخماشون باز شد و صورتشون به لب خند گشوده شد.

هممون پذیرایی رو درست کردیم و رفتیم بالا که یلدا رو ببریم پایین.

با باران یک، دو، سه ای کردیم و از جاش بلندش کردیم.

یک دستش روی شونه ی من بود، یک دستش روی شونه ی باران.

امیرسام هم معلوم نبود که توی حیاط، داره شماره ی کی وهی می گیره.
هممون نشستیم و من فلشم و توی دستگاه گذاشتم.
عکسا رد می شدن اما هیچ عکس العملی در چهره ی یلدا مشاهده نمی شد...

#پارت ۸۵

چند تا عکس مال دوران دانشگاه بود.
موقعی که با بچه ها کلاس و پیچوندیم و کوه رفتیم.
چند تاشون برای زمانی بود که برف شدیدی اومده بود و دخترا یک طرف کوچه، و پسرا طرف دیگه ایستاده بودن و بهم برف پرتاب می کردیم.
بعضیاش عکس تولد یلدا بود که هممون سورپرایزش کرده بودیم.
چند تاشون محبت مریض های یلدا به یلدا بود. و ...
من این عکسارو گذاشتم که دوباره به هیجان بیاد، اما انگار نه انگار!
با ناراحتی گفتم : یلدا چته؟ اخه بردیا چه بلایی سرت آورده؟
بازهم هیچ و سکوت...
امیرسام داخل شد.
_به کی زنگ می زدی؟
امیرسام : به بردیا، نگرانش شدم، نیستش.

بهبتر، رفته به درک.

باران : امیرسام، یلدا با این عکس ها هم تحریک به حرکت نشد.

امیرسام : چی کار کنیم حالا؟

باران : بچه ها یه لحظه بیاین.

یلدا رو روی کاناپه تنها گذاشتیم و هممون به اسپزخونه رفتیم.

امیرسام : چی شده؟

باران : من یک فکری دارم.

چه فکری؟

باران : باید با عزیزانش بهش شوک وارد کنیم؛ یه شوک خیلی بزرگ.

امیرسام : مثلاً چه جور شوکی؟

باران : مثلاً یه جوری صحنه سازی کنیم انگار متینا یه اتفاق بدی براش افتاده یا مرده.

خودت بمیری.

باران : مثلاً دارم می گم.

باورش نمی شه، تازه بفهمه من یه اتفاقی برام افتاده خوشحالم می شه. یه فکر دیگه بکن.

امیرسام : صبر کنین، پدر و مادرش چی؟

دور مامان و باباش و خط بکش که زنده زنده قورت می ده.

امیرسام : بابا نمی خوام که بیارمشون این جا، ولی می تونیم با پدر و مادرش تحریکش کنیم.

اصلاً فکر خوبی نیست، طفلی اگه سکنه کرد چی؟ بی خیال یه فکر دیگه می کنیم.

باشه ای گفت و دوباره همه به سالن پذیرایی برگشتیم.

روزها می گذشت و هیچ تغییری در وضعیت یلدا ایجاد نشده بود.

حتی غذاهم به زور دهندش می کردیم.

زیر چشماش گود افتاده بود و صورتش با ماست تفاوتی نداشت.

مامان و باباش هم هر باری که زنگ می زدن، دست به سرشون می کردم اما خیلی نگران یلدا بودم.

اگه تا آخر عمرش همین جوری بمونه چی؟ زبونت لال متینا. این چه حرفیه که می زنی؟

دقیقا ۱۲ روز از اومدن من به این روستا می گذشت و برای یلدا نتونستم کاری بکنم.

الان تنها امیدمون معجزه بود.

خدایا دیگه بسه، ان قدر به این دختر معصوم عذاب نده. به خدا حقش نیست.

داشتم سوپ درست می کردم که به خورد یلدا بدم.

باران هم کمکم می کرد و امیرسام کانال های تلویزیون و بالا و پایین می کرد.

در باز شد و قامت خسته و خمیده ی بردیا ظاهر شد!

از ترسم بسم الهی گفتم و باران هم شوکه، ملاقه از دستش افتاد.

این پسر چرا این ریختیه؟ رفتم تو کف انالیز و...

#پارت ۸۶

کف گیر به دست داشتیم به تپیش نگاه می کردم.

پیراهنش از شلوارش بیرون زده بود.

موهای پریشون روی پیشونیش ریخته بود و در یک کلام، می تونم بگم که شلخته بود.

اومد داخل و مستقیم به طبقه ی بالا رفت.

مشکوک هممون پشت سرش راه افتادیم، چون متوجه حضور هیچ کدوممون نشد.

یه نگاه به اتاق یلدا انداخت و مسیرش و عوض کرد و به سمت اتاق یلدا رفت.

با تمام سرعت دویدم و سد راهش شدم.

با اخم گفتم : کجا کجا؟

بردیا : تو این جا چی کار می کنی؟

_چیه؟ کرک و پرت ریخت؟ انتظار نداشتی پیام نه؟ یه قدم دیگه پات و بزار جلو، با همین کف گیر

هم چین می زخم فرق سرت که تا یه هفته اسم من و ریپیت (تکرار) کنی. حالیه؟

بردیا : باشه.

سرش و انداخت پایین و برگشت.

منم داشتیم می رفتیم پایین که بردیا دوید و قبل این که بتونم بهش برسم، وارد اتاق شد و در و

قفل کرد.

صدام و انداختم به سرم و گفتم : در و باز کن، آگه خودم باز کنم وای به حالته ها.

اما اهمیتی نداد.

یلدا هم که قوربونش برم لال شده بود و نمی دونستم داره چی کار می کنه.

باران و امیرسام هم که گم و گور شده بودن!

بدو بدو پایین رفتم و گفتم : بردیا رفت توی اتاق یلدا، حالا چی کار کنیم؟

باران از روی ترس، دستش و روی دهنش گذاشت و امیرسام با استرس رفت طبقه ی بالا.

خدایا آرامش ما ۱۲ روز بود؟

دمت گرم...

امیرسام هم هر چه قدر داد و فریاد کرد، فایده ای نداشت.

هممون گوشامون و به در چسبونده بودیم که ببینیم چی می گه...

#پارت ۸۷

(بردیا)

من باید با یلدا حرف می زدم.

وقتی داخل اتاقش شدم، اولین چیزی که به چشمم خورد، رنگ تیره ی این اتاق بود.

من می خواستم انتقام چی و از این دختر بگیرم که اتاقش و به این روز در آوردم!؟

سمت تختش رفتم.

روی تخت دراز کشیده بود و نگاهش به سقف بود.

خدای من، چی دارم می بینم؟

یلدا... یلدا چرا این جور شده؟

احساس می کردم دارم یک مرده رو تماشا می کنم.

کسی که روح از بدنش خارج شده.

لبه ی تخت نشستیم و به ارومی صداس کردم : یلدا؟

با تمام حسرت،عشق،ناچاری و بی پناهی صداس کردم...

اما هیچ حرکتی نکرد!

یلدا،با من حرف نمی زنی؟می دونم چه قدر رنجوندمت،عذابت دادم،اذیتت کردم اما...یلدا...

خدایا چرا نمی تونم حرف بزنم؟

چرا یلدا حرفی نمی زنه؟

چی به روزش اوردم؟

پایین تخت زانو زدم و با التماس گفتم : یلدا نگاهم کن،ببین چه قدر خوار و پست شدم؛یلدا من شکستم.تو اون دفتر و خوندی و می دونی چه سختی هایی رو تحمل کردم که باران طوریش نشه.که خانوادم اسیب نبینن.من...من خیلی اون روز عصبی بودم بخاطر راز هایی که سال ها پنهانش کردم و برای یکی دیگه فاش شد.حرصم و سر تو خالی کردم.خواهش می کنم باهام حرف بزن،پاشو بزن توی صورتتم؛جیغ بزن.هر کار می خوای بکن فقط تو رو خدا یه چیزی بگو.

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش چکید...

اما باز هم هیچ حرکتی نکرد.

با تمام غرور مردونم،به ارومی شکستم و گریه کردم!...

گریه ی یه مرد از روی ناتوانیشه،من نتونستم.

ادم درستی نبودم.

یلدا من مریضم،این و هیچ کس نمی دونه.نه پدرم،نه باران و نه امیرسام.

دارم به تو می گم؛ من نمی تونم خودم و کنترل کنم، حالا که... یلدا من تو رو...

صورتتم و با دستام پوشوندم.

من نمی تونم بگم...

ملحفه ای که روش کشیده بود و بوسیدم و باتمام وجودم بو کشیدم.

باید همه ی این ها یادم می موند.

یلدا من می رم، به خاطر همه چیز معذرت می خوام، لطفا من و ببخش.

در و باز کردم که امیر سام و باران و متینا، پرت شدن داخل.

بی توجه به اونا از وسطشون رد شدم و به اتاقم رفتم...

#پارت ۸۸

دیگه از زندگیم هیچی نمی خواستم.

وقتی مادرم این مریضی لعنتی و پستی رو برام به یادگار گذاشت، دیگه نباید از کسی توقع داشته

باشم. من برگشته بودم که برای یلدا توضیح بدم. زندگیم و، حالم و، دلیل بودنم و...

اما با کاری که کرده بودم، حتی حاضر نبود بهم نگاه کنه.

نه تنها به من، بلکه به هیچ کس.

وسایلم و جمع کردم. خاطراتم و، عزیزانم و همه چیزهایی که براش زنده بودم و زندگی می کردم و

گذاشتم و رفتم.

رفتم که دیگه بر نگردم.

بزار بگن خان کم آورد، خان ترسو بود.

اره، ترسو بودم، کم اوردم...

از ویلا خارج شدم که از پشت یکی بازوم و گرفت.

همون بازویی که تیر خورده بود.

اخمام و توی هم کشیدم و برگشتم ببینم کیه؟ با باران، امیرسام و متینا مواجه شدم.

از جونم چی می خواستن؟ بازم تحقیر؟ می خواستن تلافی زجرهایی که کشیده بودن و سرم در بیارن؟

بردیا تو حق دل خوری و نظر دادن و نداری. می فهمی؟ تو بودی که زندگیشون و تباه کردی.

تو با راشاد، سلیم و مادرت هیچ تفاوتی نداری.

_باران ولم کن.

باران : بردیا کجا می ری؟ تو که تازه اومدی!

امیرسام : بردیا کارت اشتباهه، با رفتن دردی دوا نمی شه.

متینا : اره بزار برو. نه... کار تو رفتن نیست فرار کردنه. تو مرد نیستی؛ اگه بودی گندی رو که بالا آوردی رو جمع می کردی.

_بلدا با من حرف نمی زنه، چه طوری درستش کنم؟

متینا : تلاش کردی؟ ۲روزه ما هم داریم سعی می کنیم که به حرفش بیاریم، اما مثل تو جا نزدیم. به تلاشمون هم چنان ادامه می دیم.

_من نمی دونم چی کار کنم؟

متینا رو به امیرسام گفت : وقتشه آخرین نقشمونم اجرا کنیم.

امیرسام : چه نقشه ای؟

متینا : از طریق پدر و مادرش وارد می شیم. فقط باید خیلی جدی نقش بازی کنیم که باورش بشه.

_مطمعنی کار سازه؟

باران : امتحانش ضرری نداره. متینا تو از همه بهتر نقش بازی می کنی، اول تو برو.

متینا : تعریف بود یا توهین؟

کلافه دوباره به داخل ویلا رفتم...

#پارت ۸۹

پشت سرم، اره و اوره و شمسی کوره هم اومدن.

متینا : باران بزن توی صورتم یکم طبیعی بشه.

کشیده ی ارومی زد که متینا گفت : نگفتم نازم کن دخمل خوب، بزن.

باران : خب این جوری دردت می گیره که.

متینا : ای خدا از دست تو، اشکال نداره...خواست ادامه ی حرفش و بگه که امیرسام کشیده ی محکمی به متینا زد.

طوری که صداش توی سالن پیچید.

متینا با حیرت برگشت سمت امیرسام و گفت : مرتیکه ی احمق روانی، مگه با تو بودم؟ عقده ای چرا ان قدر محکم زدی؟ الهی ننت به عزات بشینه که دختر مردم و این جوری نزی.

امیرسام : خیلی معذرت می خوام، دردت گرفت؟ به خدا نمی خواستم ان قدر محکم بزنی.

متینا : منم خر بیا عرعر.

بعدش یک پیاز برداشت و بوش کرد.

بلافاصله بعدش، پشت سر هم اشکاش جاری شد.

این دختر خیلی فیلمه. افرین داره به مولا.

متینا : بچه ها شما هم برین تو فاز غم، بردیا تو بالا نیا که تو رو می بینم تمرکز م بهم می خوره.

باشه ای گفتم و عملیات بچه ها شروع شد.

داشتم دعا می کردم که یلدا به حالت عادی برگرده اون وقت سور و سات عروسی متینا و امیرسام و به راه می کنم.

چشام و بستم و منتظر موندم که صدای جیغ و گریه ی یلدا اومد!

خدای من، این یلداس؟

نوکرتم به مولا.

از شوق و هیجان، پله ها رو چهار تا یکی طی کردم تا به اتاق یلدا رسیدم.

متینا و باران، سعی در اروم کردنش داشتن اما این گریه ها و شیون ها برای من، دنیا دنیا می ارزید.

ان قدر جیغ زده بود و گریه کرده بود که صورتش گل انداخته بود.

اشکاش همین جواری پشت سر هم جریان داشتن و مثل ابی بودن که مدت ها پشت سدی زندانی شده بودن.

با لذت بهش چشم دوخته بودم.

هرکی می دید فکر می کرد یه ادم روانیم که از گریه و ناراحتیه دیگران، شاد می شم. اما این برای من یه معجزه بود.

یه شروع دوباره...

#پارت ۹۰

(متینا)

خدا نکشه این پسره ی بی عقل و.

نگا نگا چه جواری زد صورت خوشگلم و ناقص کرد!

مطمئن بودم که جاش کبود می شه اما برای این که بتونم یلدا رو به خودش بیارم، می ارزید.

توی حس رفتم و با گریه در اتاق یلدا رو باز کردم.

ان قدر حرفه ای نقش بازی کردم که خودم یه لحظه، زبونم لال، باورم شد برای پدر و مادر یلدا اتفاقی افتاده.

یلدا... یلدایی بدبخت شدیم. تنها امیدتم رفت، دیگه به کی دل خوش کنی؟ یلدا...

بعدش با صدای بلند زدم زیر گریه.

باران هم زور زد و دو تا قطره اشک ریخت و امیرسام هم تیرپ افسردگی و ناراحتی گرفته بود.

مردمک چشمش تکون خورد اما خودش حرکتی نکرد.

ادامه دادم : مامانت، بابات، وای یلدا بی چاره شدیم. اونا... تصادف... تصادف کردن و...

دوباره گریه کردم.

سرش به سمت من خم شد.

وای ایول داره عمل می کنه.

_یلدا پدر و مادرت فوت... فوت کردن.

و سرم و روی تخت گذاشتم و زار زار گریه کردم.

کم کم متوجه شدم یکی دیگه ام داره با من گریه می کنه!...

اول فکر کردم بارانه، اما دیدم نه صدا از بیخ گوشم میاد.

با حیرت سرم و بالا آوردم و به یلدای رو به روم زل زدم.

مثل ابر بهار گریه می کرد و کلمات مبهم و نامعلومی به زبون میاوردا!

خواستم بپریم بغلش اما چنان جیغی زد که نکیر و منکر و جلوم دیدم.

جیغ می زد و گریه می کرد.

سرجاش نشسته بود و صورتش و با دستاش پوشونده بود.

_یلدا غلط کردم، دروغ گفتم. الهی این امیرسام و اون یارو دوستش بمیرن با این نقشه هاشون. یلدا

به خدا شوخی بود.

اما دست بر دار نبود.

انگار که نمی شنید دارم چی می گم.

بردیا هم به جمع ما اضافه شد و با لذت به منظره ی رو به روش خیره شد.

استغفراللهی زیر لب گفتم که نرم بزنم اش و لاشش کنم.

نگاه چه جوری داره نگاه می کنه؟

دوباره رفتم سمت یلداو...

#پارت ۹۱

(یلدا)

هفته ها بود هیچ احساسی نداشتم.

نه حس گرسنگی و تشنگی، نه حس غم و شادی!

فکر می کردم که مردم؛ روح از بدنم خارج شده و من قدرت حرکت ندارم.

صداها برام گنگ و مبهم بود. نمی دونم چه بلایی سرم اومده بود اما فکر می کردم که فلج شدم، طوری که حتی قدرت تکلم و تکون دادن مردمک چشمم رو هم نداشتم!

عذاب می کشیدم وقتی متینا و باران باهام حرف می زدن و من نمی تونستم چیزی بگم.

وقتی بردیا توی اتاقم اومد، ان قدر زجر اور بود که همه ی جسم در قطره اشکی جمع شد.

شده بودم مثل ماهی که از اب بیرون افتاده،

فضانوردی که ماسک اکسیژنش و فراموش کرده و پرنده ای که در قفس زندانی شده...

خیلی سخته بخوای حرف بزنی اما نتونی...

حضور بردیا یک جور عذاب بود، حرف هاش جور دیگه و سایلنت بودن من هم قوز بالا قوز!
از این وضعیت خسته شده بودم.

آخرین بار متینا به اتاقم اومد. ان قدر گریه کرده بود که می شد صدای گرفتش رو تشخیص داد.
اون گفت که مامان و بابام فوت کردن.

در اون ثانیه، به حدی وحشت کردم که ناگهان همه چی سر جاش برگشت.

تونستم گریه کنم، جیغ بزنم از خوش حالی برای حرف زدنم و از ناراحتی برای پدر و مادرم.
دست ها و پاهام و حرکت بدم.

خدایا این چه سرنوشتی بود که یک شادی و می دی و اون یکی و می گیری؟

زیر لب حرف هایی می زدم که خودم قادر به فهمیدنشون نبودم.

صدای متینا رو شنیدم که مدام می گفت غلط کردم... دروغ گفتم.

اما دست بردار این عزاداری شاد غم انگیز نبودم...

صورتتم و با دستام پوشوندم.

دلم نمی خواست نه به متینا و نه باران گوش بدم اما...

کسی اسمم و صدا کرد که باعث شد صورتتم و از پشت دستام بیرون بیارم و بهش خیره بشم.

چه قدر شیرین و دل نشین می گفت یلدا!...

اما من لیلی نبودم که از اعماق وجود، جان دلم بگویم.

با چشماش می رقصید و به سمتم میومد...

#پارت ۹۲

به طرز وحشت ناکی همه چیز یادم اومد.

خیانت راشاد و پانید، توهین های مادر راشاد، جدایی از پدر و مادرم، طعمه قرار دادنم توسط بردیا، و
بعدم قضاوت و تحقیر شدنم...

حرکاتم دست خودم نبود. بالشتم و برداشتم و با تمام قدرتی که از خودم انتظار داشتم، به طرف
بردیا پرتاب کردم.

زودتر دست به کار شد و دستاش و به حالت ضرب در، جلوش گرفت.

کوتاه نیومدم و لیوان روی عسلی و برداشتم و پرت کردم.

جاخالی داد.

بیش تر حرصم گرفت.

نمی دونم باران و متینا و امیرسام کجا غیب شدن!؟

دمپایی هام و در اوردم و یکی پس از دیگری پرت کردم و اونا هم به در اتاق بر خورد کرد.

لجم گرفت.

جیغ بلندی کشیدم، خدایا فکر کنم دارم دیوونه می شم.

این کارا چیه که می کنم!؟

بردیا ساعت و گوشیش و گرفت سمتم و گفت : اینا رو هم بگیر و پرت کن سمتم، این جوری

حرصت خالی می شه.

بدون درنگ گرفتم و پرت کردم.

ساعت بهش نخورد، اما گوشیش به وسط سینش اصابت کرد.

نمی دونم چرا اول از خوش حالی این که تیرم به هدف خورده لب خند زدم، و بعدش با نگرانی
گفتم : چی شدی؟

لب خند پهنی زد و گفت : بالاخره حرف زدی.

تازه دوباره یادم افتاد.

بازم جیغ زدم.

ان قدر جیغ زدم و به بردیا مشتم و لگد پرت کردم که خودم خسته شدم و روی زمین نشستم.

بردیا هم رو به روم جا گرفت و بازم بهم خیره زل زد!

پس همه ی اون کارا برای این بود که من به حرف بیام.

دارم برات متینا خانم که از جون مامان و بابام مایه می زاری.

حرف هایی که بردیا قبلا زد یادم اومد و باعث شد از خجالت گر بگیرم و سرخ بشم.

سرم و پایین انداختم که...

#پارت ۹۳

سر به زیر توی فکر بودم.

بردیا : یلدا نگاهم کن.

سرم و بالا نیاوردم.

بردیا : یلدا جان با شمام، نگاهم کن.

مثل دخترای خجالتی سرم و بالا اوردم و بهش نگاه کردم.

بردیا : ان قدر حرف دارم که نمی دونم کدومش و بگم.

_می تونی از معذرت خواهی از من شروع کنی.

لب خندی زد که دلم پیشش جا موند.

بردیا : من که معذرت خواستم، بازم چشم؛ عذر می خوام، حالا می بخشی؟

_اره ولی اون حرفات...

بردیا : پس می شنیدی!

_کر که نشده بودم.

بردیا : دور از جون، حرفایی که زدم راسته. راست کمه... عین واقعیته.

توی دلم کیلو کیلو قند اب می کردن.

_چه قدر خوش اشتهایی، من و هلمماو...

اخماش رفت توی هم و گفت : حرف اون و وزن، من با هلمما رابطه ی احساسی نداشتم.

_با این حرفت خیلی چیزا می شه برداشت کرد.

هول شد و گفت : نه نه، منظورم اینه که برای یه قرار داد کاری مجبور بودم که تحملش کنم.

_مثل توی رمان ها؟

خندید و گفت : مثل توی رمان ها.

_ همه چی و بهم توضیح می دی؟

بردیا : مو به موش و، فقط...

_ فقط؟

بردیا : اگر تو یار من شوی، چنین کنم چنان کنم.

پقی زدم زیر خنده و گفتم : خیلی بامزه بود.

بردیا : جدی گفتم.

بیش تر خندیدم.

بردیا : می خوام زخم بشی.

نیشم جمع شد و چشمام مثل وزغ زد بیرون!

_ جانم؟ چی فرمودین!؟

بردیا : جانت بی بلا، همین که شنیدی.

_ شوخیه بامزه ای بود، من برم پایین.

به سمت در حرکت کردم که با حرفش، لحظه ای متوقفم کرد.

بردیا : بهت فرصت می دم که فکر کنی. هنوز خیلی حرف ها هست که بهت بگم، اما اول باید دلم

از بابتت قرص شه.

خدایا چه قدر این بشر پرروعه.

برنگشتم جوابش و بدم و از اتاق خارج شدم.

حس دل چسبی داشتم.

حالا وقتش بود که من اذیتش کنم!...

لب خند خبیثی زدم و...

#پارت ۹۴

به سمت سالن پذیرایی رفتم.

متینا و باران و امیرسام اون جا جمع شده بودن و میز گرد تشکیل داده بودن.

متینا : به نظرتون چی دارن بهم می گن؟

باران : کاش فرار نمی کردیم.

امیرسام : فرار نمی کردیم که ترکشاشون بخوره به ما؟

دیگه گوش و اینستادم و گفتم : اگه یکم از اون قوه ی تخیل و فضولیتون کم کنید، مطمئن باشین که به نفعتونه. متینا خانوم با شما کار دارم.

دست پیش گرفت و پرید بغلم و گفت : وای یلدا چه قدر دلم برات تنگ شده بود. دل تنگ اون صدای نحست بودم، اون چشمای باباقوریت، اون دهن گشادت...

زدم پس کلش و گفتم : اینا که صفات توعه، باز تو پررو شدی؟

متینا : تقصیر منه که به خاطر تو سیلی خوردم.

اخماف رفت توی هم و گفتم : یعنی چی؟ کی زده؟

متینا : ایناهاش، همین پسره.

امیرسام به حالت نمایشی، موبایلش و دم گوشش گرفت و الو الو کنان از سالن خارج شد.

بردیا : مقصر امیرسام نبود، خودت گفتی بزنت.

برگشتیم و به بردیا نگاه کردیم.

با حضورش قلبم به تاپ تاپ در اومد.

طوری که احساس می کردم صدای ضربانش و همه دارن می شنون!

اون هم خیره به من نگاه می کرد.

متینا : اوه اوه، هوا پسه، باران بزن به چاک.

دست هم و گرفتن و در رفتن.

به محض خروجشون از سالن، باهم خندیدیم.

بردیا : متینا دوست خوبیه.

_اوهوم و خیلی شر و شیطونه.

بردیا : امیرسام هم همین طوره.

با نگاهی شیطون و خبیث بهش گفتم : نگو که...

بردیا : دقیقا.

بشکنی زدم و یه دور، دور خودم چرخیدم.

بردیا : اول کار این دوتا رو اوکی کنیم.

_با کمال میل.

می دونستم امیرسام پسر خوبیه و لیاقت متینا رو داره.

برای همین...

#پارت ۹۵

برای همین با بردیا قرار گذاشتیم که نقشه ای بکشیم و دست این دو تا عاشق و رو کنیم.
شب بود و هممون دور هم می گفتیم و می خندیدیم.

یکم که گذشت، ما دخترا رفتیم که شام درست کنیم و پسرا هم درباره ی کار حرف می زدن.
بردیا هم که فکر کنم، زهرا خانم و کلا مرخص کرده بود!
یه شام حاضری و مختصر درست کردیم و بعد چیدن میز، اقایون و صدا کردیم.

امیرسام : به به، چه کردین!!!

متینا : بهتره بگی چه کردم.

باران : عه، متینا ما هم کمک کردیم دیگه.

_راست می گه، ما هم زحمت کشیدیم.

متینا : اره راست می گن، میز و چیدن دستشون درد نکنه.

همیشه وقتیم که دانشجو بودیم، متینا زحمت غذا درست کردن و می کشید چون اصلا من بلد نبودم.

تنها غذایی که به صورت یه اشپز حرفه ای عمل می کردم، همین خوراک بندری بود.

مشغول خوردن شام شدیم که زیر چشمی متینا و امیرسام و می پاییدم.

هر از گاهی نگاهشون به هم میوفتاد و سریع از هم رو بر می گردوندن.

چون کنار بردیا نشسته بودم، اروم ضربه ای به پاش زدم و متوجه اون دوتا کردم.

_ بعضیا هم دیگر و نخورن.

متینا : با من که نیست.

باران : با منم نیست.

امیرسام : با منم که عمرا نبود.

حالا فکر کنین همشون هول شده بودن و با هیجان می گفتن.

_ باران تو چرا به خودت می گیری؟

و غش غش زدم زیر خنده.

باران : به تو و بردیا نگاه می کردم، خیلی بهم میاین.

بردیا که داشت نوشابه می خورد، پرید توی گلوش و به سرفه کردن افتاد.

تند تند پشتش ضربه می زدم، اما نمی دونم چرا هی قرمز تر می شد!

متینا : یلدا ولش کن، بدبخت و کشتیش.

دست از ضربه زدن بر داشتم و سرفه ی بردیا هم بند اومد.

بردیا : داشتم خفه می شدم.

امیرسام : ما از این شانسا نداریم.

_ به خیر گذشت.

بردیا اخماش و کرد توی هم و با جدیت گفت : باران خانم شما به این چیزا فکر نکن.

داداش غیرتی شده بود.

خلاصه...

#پارت ۹۶

خلاصه شام و در کمال صلح، شوخی و خنده خوردیم.

تازه اون روی خوش زندگیم داشت خودش و نشون می داد.

بعد از صرف شام، هر کدوم با خستگی به اتاق هامون رفتیم.

داشتم بافت موهام و باز می کردم که پیام اومد.

شیرجه زدم روی گوشیم و پیام و باز کردم : اگه رنگ اتاق اذیتت می کنه، تو بیا توی اتاق من و منم می رم اتاق تو.

خواستم یکم اذیتش کنم برای همین سریع تایپ کردم : باشه الان میام. و فرستادم.

از هیجان دستام سرد شده بودن.

دوباره موهام و بافتم و شالم و به سرم کشیدم.

از اتاق که خارج شدم، بردیا رو توی راه رو دیدم که یه پاش و به دیوار تکیه داده بود.

وقتی متوجه حضور من شد، پاش و انداخت و رو به روم ایستاد.

بردیا : تعارف اومد نیومد داره ها.

_ تو که می دونستی نباید پیشنهاد می دادی.

بردیا : چون تویی پیشنهاد دادم.

در اون تاریکی چشماش برقی زد و من از حس درونم، دلم می خواست که فریاد بزنم و تخلیه اش کنم.

_خب دیگه تو برو، منم برم بخوابم؛ شب بخیر.

بردیا : باشه، شب تو هم...

ادامه ی حرفش با جیغ باران نصفه موند.

ترسیده گفتم : صدای باران بود.

به طرف اتاق باران دوید که گفتم : بردیا صدا از توی اتاقش نبود، از بیرون بود.

بردیا : تو همین جا بمون.

با عجله به اتاقش رفت و با اسلحه برگشت.

_بردیا می خوام چی کار کنی؟

بردیا : همین جا بمون.

به حیاط رفت که دلم طاقت نیاورد و منم به دنبالش راه رفتم.

یه عده افراد مسلح، باران و گرفته بودن و سعی در ساکت کردنش داشتن.

بردیا عربده ای کشید که...

#پارت ۹۷

با عربده ای که بردیا کشید، به طور خودکار دستام و روی گوشام گذاشتم که یه وقتی کر نشم.

بردیا : شما کی هستین؟ ولش کنین.

و تیر هوایی زد.

همه برگشتن سمت بردیا و یکی از بینشون که باران و به زور نگه داشته بود، گفت : پانید خانم سلام رسوندن، اگه بخوای سمت ما تیراندازی کنی، خواهرت سالم نمی مونه.

بردیا هاج و واج مونده بود و نمی دونست دقیقا باید چه غلطی بکنه.

حق باران این نبود که به خاطر ما وارد این بازی کثیف بشه، اون هنوز خیلی جوون بود.

برای همین دویدم سمت باران که یکی از اون ها، بزور منم گرفت و با خودشون برد.

هدفم این بود که حداقل بتونم با سپر بلا قرار دادن خودم، از باران محافظت کنم.

بردیا دادی زد و اسمم و به زبون آورد اما دیگه دیر شده بود.

سوار ون شدیم و باران و در اغوش گرفتم و زیر گوشش پیچ پیچ وار گفتم : اروم باش عزیزم، مطمئن باش پانید به تو آسیبی نمی رسونه. فقط می خواد داداشت و بترسونه و الان که منم همراهت اومدم، عصبانیت و حرصش و سر من خالی می کنه؛ پس لزومی نداره که نگران باشی، من پیشتم.

راستش و بخواین بلانسبت خودمم مثل چی ترسیده بودم اما نباید می زاشتم که باران از این حسم با خبر بشه.

نمی دونم پانید چی از جون خان طایفه ها می خواد!

اول راشاد و الانم بردیا!

مطمئن بودم که بردیا میاد و نجاتمون می ده.

باز خوبه متینا نفهمید وگرنه حس رایین هودیش می گفت که خودش و بندازه وسط.

جلوی خونه ای قدیمی توقف کردیم و ما رو پیاده کردن.

درش زنگ زده بود و حیاط کوچیکش، از برگ و کثیفی پر شده بود.

سکوت این خونه از همه ترس ناک ترش کرده بود.

بر خلاف تصورم به داخل خونه نرفتیم و بردنمون پشت خونه، و در انبار کوچکی زندانیمون کردن.

یه انبار سه متری که پنجره هم نداشت!

گریه های مکرر باران، اعصابم و بهم ریخته بود و نمی تونستم درست فکر کنم.

چند لحظه بعد، در انباری باز شد و پانید به همراه یکی دیگه داخل شد.

با دیدن شخص دوم، دهنم از تعجب باز موند و اسمش و به زبون اوردم : هلمما!

پوزخندی زد و...

#پارت ۹۸

پوزخندی زد و گفت : چیه؟ توقع نداشتی من و این جا ببینی؟

روش و کرد سمت باران و گفت : چه طوری باران کوچولو؟

باران : خیلی اشغال و کثیفی.

قهقهه ی ترسناکی سر داد و گفت : حالا کجاش و دیدی عزیزم.

پانید گوشیش و در آورد و گفت : بزار به خان جذابمون زنگ بزنم و یه حالی بکنیم.

روی اسپیکر گذاشت.

با اولین بوق صدای توی گوشی پیچید : پانید خیلی حیوونی، پیدات کنم زنت نمی زارم زنیکه
...ی

پانید : یواش تر عزیزم، تو در جایگاهی نیستی که من و تهدید کنی. اگر خواهرت و می خوامی باید
شرطم و قبول کنی.

بردیا : من هیچ شرطی و قبول نمی کنم کثافت.

پانید : باشه خود دانی، فردا پس فردا، جنازه ی ابجی کوچولو تو تحویل بگیر.

بردیا : باشه باشه، قطع نکن، چه شرطی؟

پانید : حکم من و عوض می کنی و یلدا رو می سپاری به من.

در دلم پوزخندی به ساده لوحیش زدم.

بردیا : باشه، حکمت و همین فردا عوض می کنم، باران و پس بده.

پانید : تیکه ی اخر حرفم و نشنیدی؟

بردیا : چرا، یلدا هم مال تو، فقط بلایی سر باران نیار.

تمام اعتماد بنفسم یک باره اوار شد بر سرم.

با دیدن نیش خند هلما و پانید، احساس حقارت کردم.

چه طور تونست این حرف و بزنه؟

دروغ گفت؟

خواست بازیم بده؟

خدای من، چه قدر احمق بودم که باور کردم و دل به هم چین ادمی دادم.

همه ی احساس چند ساعت پیشم، پتکی شد و بر سرم کوبید.

باران نگاهم کرد.

توی چشمات می شد حیرت و شرمندگی رو خوند.

دل نمی خواست کسی برای بار هزارم شکستنم و ببینه.

برای همین زورکی لب خندی زدم و گفتم : دیدی گفتم نجات می ده؟

حالم بد بود،

خیلی بد...

چه قدر کودکانه دل بسته بودم.

احساس می کردم که یه شبه پیر و پژمرده شدم اما خودم و نباختم و لب خند اجباریم و حفظ کردم.

زندگی من، سر تا سر اجبار بود.

این سرنوشت منه؛ نباید گله ای داشت...

#پارت ۹۹

چند ساعتی گذشته بود و من به اجبار، باید به قیافه ی کابوس زندگیم یعنی پانید نگاه می کردم.

پانید : می دونی چیه؟ من می دونستم که تو میای، و قرار اتفاقات جالبی بین من و تو بیوفته.

خون سرد گفتم : همیشه طبل تو خالی بودی و به خاطر این اعتماد بنفس کاذب، مورد تمسخر

قرار می گرفتی. چرا نمی گی دردت اینه که به من حسودیت می شه؟

قیافش از حالت خون سردی در اومد و با پرخاش گری گفت : تو چی؟ فکر کردی همه ی چیز های خوب برای توعه؟ دیدی که راشاد خام من شد.

پوزخندی زد و گفتم : اونم یه کثافتی بود مثل تو. همیشه دوست داشتی روی چیزای دست دوم، دست بزاری.

عصبی اومد سمتم و لگدی بهم زد.

بی نهایت دردم اومد، مخصوصا این که با کفش پاشنه بلند ضربه زد.

باران جیغ کوتاهی کشید که گفتم : چیزی نیست عزیزم، خوبم.

و به طرف پانید برگشتم و گفتم : دوست داری مثل یک حیوون رفتار کنی نه؟ چرا حرصت می گیره لگد می پرونی؟

هلما : بسه دیگه، پانید بیا بریم الان بردیا می رسه.

پانید با دست برام خط و نشون کشید و با هلما از انباری رفتن.

دستم و روی شکمم گذاشتم.

خیلی درد می کرد.

خدا لعنتت کنه دختره ی دراز بی قواره، با اون قدش کفش پاشنه بلندم پاش می کنه.

باران : یلدا خوبی؟

_از این بهتر نمی شم. باران از این جا رفتی بهم قول بده حواست به متینا باشه دیوونه بازی در

نیاره؛ بگو من حالم خوبه، باشه؟

ناراحت سرش و به زیر انداخت.

_باشه عزیزم؟

سرش و تکون داد.

یکم هوای انباری سرد بود و باران لباس نازکی به تن داشت.

بغلش کردم که کم تر سرما رو احساس کنه.

باران : من زیاد مادرم و نشناختم چون خیلی کوچیک بودم که از دستش دادم، اما یلدا تو برام مثل یک مادر یا شاید خواهر بزرگ تری. هر روز خداروشکر می کنم که تورو سر راه من قرار داد.

بوسه ای روی موهایش زدم و سکوت کردم.

به اندازه ی دردهای خودم و تنهایی باران، بغض داشتم و اگر حرفی می زدم، می شکست...

کم کم چشمم گرم شد و بین خواب و بیداری بودم که در انباری باز شد و هلما داخل شد.

هلما : باران بلند شو بامن بیا، داداشت اومده.

با هیجان از جاش بلند شد و پشت سر هلما رفت.

بین راه برگشت و گفت : یلدا، پس تو چی؟

لب خند بی جونی زدم و گفتم : تو برو، یادت باشه بهت چی گفتم.

سرش و تکون داد و خارج شد.

لحظه ی آخر که هلما خواست در و ببنده، از پشت سرش بردیا رو دیدم و ثانیه ای، چشم توی چشم شدیم.

در انباری بسته شد و من در بدبختی هام غرق شدم...

#پارت ۱۰۰

(بردیا)

وقتی یلدا رو با خودشون بردن، از ترس مثل ساختمونی شده بودم که در حال فرو ریختنه.

نمی دونستم استرس باران وداشته باشم یا یلدا!؟

متینا و امیرسام هراسون اومدن و مات و مبهوت به حیاط خالی و قیافه ی شکست خورده ی من خیره شدن.

متینا : ی...یلدا...کجاست؟

امیرسام : متینا لطفا اروم باش.

جیغ زد و گفت : بردیا تو چه جور آدمی هستی؟ این همه بادیگارد به درد لای درز دیوارم نمی خوره، تو عرضه نداری از خانوادت مواظبت کنی، بعد این اهالی اسمت و گذاشتن خان!؟

سر افکنده به داخل رفتم که گوشیم زنگ خورد.

شماره ی پانید بی همه چیز، روی گوشیم خودنمایی می کرد.

برداشتم و هرچی به دهنم رسید و بهش گفتم.

تهدید کرد که اگر حکمش و عوض نکنم و یلدا رو بهش تحویل ندم، باران و می کشه. برای همین، هرچی که گفت و قبول کردم تا به موقعش حالش و بگیرم.

این دختر دیگه زیادی داشت پا روی دم من می زاشت.

وقتی گوشی و قطع کردم، متینا باز پرید و گفت : دیگه چون یلدا برات مهم نیست؟ ای دغل باز دروغ گو.

عصبی سرش داد زد : متینا دهننت و ببند باشه؟ چاره ای نداشتم و اگه قبول نمی کردم جفتشون و به کشتن می داد.

این جوری وقت خریدم که یلدا رو نجات بدم. پانید زرنگه، نباید به صحت کلامم شک می کرد.

کوتاه اومد و روی کاناپه نشست.

لحنم و ملایم تر کردم.

این طفلی فقط نگران دوستش بود و کاملاً بهش حق می دادم.

_متینا بهت قول می دم که دوستت و سالم بهت تحویل بدم.

متینا : مرده و قولش.

سری تکون دادم و آماده شدم تا به ادرسی که پانید برام مسیج کرده بود برم.

دعا می کردم که یلدا نظرش نسبت به من عوض نشده باشه و بتونه وخیم بودن وضعیت و درک کنه...

#پارت ۱۰۱

به ادرسی که برام مسیج کرده بود،رفتم.

خونه ی قدیمی ای بود.

بارانم و آورده بود این جا؟

بردی ا ان قدر خودخواه نباش،یلدا به خاطر این که تو نگران باران نباشی خودش و انداخت

وسط.بعد تو نگران بارانی؟

مطمعن باش اگر کسی هم قرار بلایی سرش بیاد،اون یلداست که خودش و سپر بلا کرده.

از ماشین بی هیچ سلاحی پیاده شدم و نوچه های پانید،من و به پشت خونه باغ،راهنمایی کردن.

اون جا علاوه بر قیافه ی کذایی پانید،چهره ی شوم دیگه ای رو هم دیدم و اون هلمما بود.

که این طور،پس دستشون تو یه کاسه اس!

در انباری رو باز کرد و باران و بیرون آورد.

لحظه ی آخر که خواست در و ببندد، با چهره ی گرفته ی یلدا، رو به روشدم که نصف در تاریکی بود و نصف در روشنایی و با چشماش انگار که داشت کلمات و به سمتم پرت می کرد.

پس حدسم درست بود؛ اون فکر کرده که من بازیش دادم.

به روی موهای باران بوسه ای زدم و مسیر برگشت و پیش گرفتیم.

پانید از پشت سرم داد زد : قرارمون یادت نره.

به راهم ادامه دادم و بدون این که برگردم، گفتم : فردا منتظر حکمت باش.

و در دلم پوزخندی به زرنگی های توخالیش زدم.

به محض ورودمون به ویلا، متینا پرید بغل باران و بی وقفه گفت : طوریت که نشد؟ یلدا کجاست؟ حالش خوبه؟ اون جا هوا گرم بود یا سرد؟ از منم چیزی گفت؟ تو...

امیرسام به میان حرفش اومد و گفت : متینا اروم باش، خواهش می کنم.

به خودش اومد و منتظر به باران نگاه کرد.

ناراحت و گرفته گفت : نمی تونم به قولی که به یلدا دادم عمل کنم، متینا اون انباری خیلی جای افتضاحیه. یلدا خیلی تاکید کرد که بهت چیزی نگم تا دیوونه بازی در نیاری اما باید بگم.

این دختر فرشته اس، زدنش هیچی نگفت که من نترسم، گریه کردم سکوت کرد که بغضش نشکنه و هوایی تر نشم؛ هوا سرد بود در اغوشم گرفت که گرم بشم، لب خند از روی لبش پاک نشد که احساس تنهایی نکنم. بردیا خیلی نامردی، نبودی ببینی با حرفی که زد، یلدا چه طور شکست و دم نزد.

به خدا حق این دختر این همه ظلم نیست...

#پارت ۱۰۲

دست باران و گرفتم و با این کار، به آرامش دعوتش کردم.

_باران همه می دونن یلدا چه طور دختریه، من اگر با خواسته ی پانید مخالفت می کردم، جفتتون و از دست می دادم. اون من و به یه چالش دعوت کرد و حالا می بینه که چه طور جوابش و می دم.

فقط ازتون می خوام آرامش خودتونو حفظ کنید و برای سلامتی یلدا دعا کنید.

مستقیم به اتاقم رفتم و با دادستان تهران، مکالمه ی نسبتا طولانی داشتم و پرونده ی پانید و به جریان انداختم.

حکم سنگ سار روی شاخشه.

حالا که با من در افتادی، باید ببینی که چه کار هایی ازم برمیاد.

یلدا از فکرم بیرون نمی رفت!

چرا این دختر ان قدر ساده و مهربون بود؟

گاهی اوقات احساس می کردم که من لیاقت این دختر و ندارم.

نه تنها من؛ بلکه هیچ کس.

همه ی کارها رو راست و ریس کردم و بی صبرانه منتظر دیدن قیافه ی پانید بودم.

برای هلما هم نقشه های خوبی دارم.

چند تا از بادیگارد هام و اطراف خونه ای که یلدا توش زندانی بود، گذاشته بودم تا اگه اتفاقی افتاد خبرم کنن.

تنها نگرانی من این بود که نکنه یلدا دیگه نتونه بهم اعتماد کنه؟...

#پارت ۱۰۳

بالاخره روزی که منتظرش بودم فرا رسید.

پانید زنگ زد و از حکمش پرسید، و من گفتم که باید بیاد وازم بگیرش، البته همراه با یلدا.

به باران و متینا و امیرسام هم گفتم که هیچ کار عجولانه ای نکنن، چون ممکنه به ضرر یلدا تموم بشه.

تو یه مکان بی طرف و خارج از روستا قرار گذاشتیم و من به دادستان از قبل محل و گفته بودم.

فقط من بودم، پانید و یلدا.

سوار ماشین که شدم، متینا به سمت پنجره ی ماشین خم شد و گفت : بردیا خواهش می کنم با یلدا برگرد.

چشام و باز و بسته کردم و بهش اطمینان دادم.

حدود نیم ساعت بعد، رسیدم و منتظرشون موندم.

به برگه ی خالیه توی دستم خیره شدم؛ امیدوارم دادستان زود خودش و برسونه و همه چی به خوبی تموم بشه.

از رو به رو ماشینی دیدم که با فاصله از من توقف کرد و وقتی پانید پیاده شد، من هم، هم راه با برگه ی حکم پیاده شدم.

از همون فاصله داد زد : حکم و اوردی؟

آخ که چه قدر این دختر چندی و غیرقابل تحمل بود.

منم به تبعیت از اون داد زدم : اره، اما اول باید یلدا رو تحویل بدی.

پانید : مگه قرار نشد یلدا برای من باشه؟

_مطمئن باش من نقشه های بهتری براش دارم.

لب خند مرموزی زد و یلدا رو از ماشین بیرون آورد.

برای لحظه ای قلبم از حرکت ایستاد و همه چی و فراموش کردم، انگار که زمان توقف کرده و فقط من و یلداایم.

نزدیک بود از حالت چهارم همه چی و لو بدم.

سریع به حالت قبلی برگشتم و با اخم گفتم : بفرستش پیش من.

یلدا رو هول داد به طرفم.

چند قدم جلو رفتم تا زودتر مسیر بینمون و طی کنم.

با نفرت بهم نگاه می کرد و من فرصت این و نداشتم که با چشمام بهش بفهمونم داره اشتباه می کنه.

وقتی رخ به رخ من شد، بدون این که اجازه بدم حرفی بزنه، گفتم : سریع برو پشت فرمون بشین و در و هم قفل کن.

با علامت سوال بهم نگاه کرد که گفتم : بعدا توضیح می دم، عجله کن.

یلدا رفت و من هم مسیرم و به سمت پانید ادامه دادم...

#پارت ۱۰۴

برگه رو گرفتم سمتش و گفتم : اینم حکمت، حالا راحت و بکش و برو.

برگه رو از دستم گرفت و درنگ نکردم و راه رفته رو برگشتم.

وسط راه بودم که پانید فریاد زد : من و بازی می دی اره؟

سوتی زد که چند تا از نوچه هاش از ماشین پیاده شدن.

چرا متوجه اینا نشده بودم؟

پا تند کردم و با همه ی سرعتی که از خودم انتظار داشتم، دویدم.

پس این دادستان لعنتی کجاست؟ چند تاشون زود به من رسیدن و با هم در گیر شدیم.

کثافتا زخمم و دیدن و سعی می کردن که به اون قسمت ضربه بزنن.

تعدادشون بیش تر از اون چیزی بود که بتونم از پششون بر بیام.

یکیشون لگدی از پشت به کمرم زد که باعث شد خم بشم؛ بقیه از این فرصت استفاده کردن و

مشت ها و لگد های پی در پی می زدن، تا این که طاقتم تموم شد و روی زمین افتادم.

صدای جیغ یلدا رو شنیدم که اسمم و صدا می کرد و به پانید فحش می داد.

اون نباید از ماشین پیاده می شد.

به طرف من اومد و با مشت های کوچیکش به این حیوونا می زد و می گفت : ولش کنین

اشغالا، چی از جونش می خواین؟

هولش دادن که افتاد زمین.

چشمم به یلدا بود که طوریش نشه.

لحظه های آخری که چشمم رو به تاریکی می رفتن، صدای ترمز چند تا ماشین اومد.

پس رسیدن...

پانید و نوچه هاش پا به فرار گذاشتن اما بی نتیجه بود و دستگیر شدن.

یلدا کنارم نشست و سرم و روی پاش گذاشت.

همون جور که گریه می کرد، گفت : ببخشید تقصیر من شد، من بهت نگفتم که بادیگارد های پانید اومدن. فکر می کردم که با این کارم تلافی می کنم اما...

گریه امونش نداد.

با صدای خش داری گفتم : عیبی نداره، بالاخره همه چی تموم شد. حق داشتی، خودت و مقصر ندون...

#پارت ۱۰۵

دادستان بهم اطمینان خاطر داد که پانید به جزای کارش می رسه.

با کمک یلدا، سوار ماشین شدیم و به سمت روستا حرکت کردیم.

توی راه، همه چی و براش تعریف کردم.

از سلیم و مادر و پدرم تا قضیه ی خودش و در اخر هم مریضی من.

یلدا : بردیا وقتی این قرصا رو مصرف می کنی حالت بهتر می شه؟

_نه، راستش بیش تر کلافم می کنه و کنترلی روی خشمم ندارم.

یلدا : کی برات تجویز کرده؟

_با هلما رفتیم دکتر و از اون طرف اون رفت داروخونه و...

یهو برگشتم سمتش و گفتم : نگو که کار اون بوده!؟

ابرویی بالا انداخت و گفت : من روانشناس نیستم اما قرص های ضد افسردگی و روان درمانی، معمولاً خواب اور و آرام بخش و این قرصا روی تو برعکس عمل می کنه. پس دو حالت داره؛ یا دوز قرصات باید بالاتر باشه و یا کلا بیمار نیستی.

با حرفی که زد، فکرم و حسابی به خودش مشغول کرد.

یعنی این همه مدت الکی قرص می خوردم و به خاطر این بیماری کوفتی عذاب می کشیدم؟

بقیه ی مسیر و سکوت کردیم تا رسیدیم.

باران و متینا از دیدن یلدا خیلی خوش حال شدن و یک لحظه هم تنهانش نمی زاشتن.

با امیرسام توی اتاق کار بودیم و درباره ی همه چی حرف زدیم.

قرار شد به باران هم بگیم که امیرسام برادرشه، با پدرم حرف بزنیم که دست از کینه و لجبازی چند سالش برداره و بساط عروسی متینا و امیرسام و راه بندازیم.

یه فکراییی هم برای یلدا و این روستا داشتم.

شب شده بود و ما هم چنان مشغول صحبت بودیم.

به یلدا پیام دادم که با باران بحث امیرسام و پیش بکشن و بفهمن که جواب متینا چیه؟

همشون داخل اتاق یلدا جمع شده بودن و صداشون در نمیومد!

به روانشناسم زنگ زدم و قضیه ی قرصا رو گفتم و...

#پارت ۱۰۶

و اونم گفت که هم چین قرصایی رو تجویز نکرده.

پس حدس یلدا درست بود؛ هلمما با این کارش می خواست من و دیوونه کنه و با ازدواج با من، مال و اموالم و بالا بکشه.

هلمما خانم توهم به موقعش حالت و می گیرم.

یلدا پیام داد که با هزار بدبختی از زیر زبون متینا کشیدن و فهمیدن که متینا هم نسبت به امیرسام بی میل نیست.

زهراخانم برگشته بود و بعد مدت ها تونستیم یه غذای خوشمزه بخوریم.

دورهم جمع بودیم که به یلدا و باران چشمک زدم و سر بحث و باز کردیم.

_امیرسام سنت داره می ره بالا، دیگه باید برات زن بگیریم.

متینا : کی به این زن می ده اخه؟

امیرسام : همون معلول ذهنی که تو رو می گیره.

دختراریز ریز خندیدن.

طفلیا نمی دونستن که دارن به خودشون فحش می دن.

یلدا : متینا مامانت چند وقت پیش به من گفت که یه اقا پسری و برات زیر سر داره.

قیافه ی متینا حالت برق گرفته ها شد و بلافاصله به امیرسام زل زد.

امیرسام هم که فکر می کرد بحث جدیه گفت : یعنی چی؟ پسره کیه؟

یلدا یه ابروشو بالا انداخت و گفت : پسر خوبیه.

امیرسام : می گم کیه؟

یلدا : اشناس.

جفتشون کلافه بهم نگاه کردن که این بار، به روی لبای هر سه مون لبخندی جا گرفت.

فردا پس فردا بود که باید برای امیرسام می رفتیم خاستگاری.

شام و خوردیم و هر کدوم با شب بخیری از هم جدا شدیم و به اتاق هامون رفتیم...

#پارت ۱۰۷

(یلدا)

وقتی توی اون انباری کوفتی زندانی شده بودم، فکر می کردم که دنیام تیره و تاریکه.

بردی یا رو مقصر می دونستم.

اما وقتی دادستان، پانید و دستگیر کرد، فهمیدم که بردیا من و فراموش نکرده.

با اون کار بچگانم و لو ندادن محافظ های پانید، احساس شرمندگی می کردم.

همه چی داشت روی روال عادی زندگی بر می گشت و من از این بابت بی نهایت خوشحال بودم.

به زودی متینا هم از جمع ما می رفت و با امیرسام ازدواج می کرد. برای اون دوتا هم خوشحال

بودم چون لیاقت بهترین ها رو داشتن.

به مامان متینا زنگ زدم و همه چی و براشون تعریف کردم و خاطرشون و از بابت داماد ایندشون

جمع کردم.

مادر متینا هم با ارزوی خوشحالی و خوشبختی تنها فرزندش، اوکی و داد.

عصر بود و من و باران هر جور شده، متینا رو پیچوندیم تا از اتفاقی که قرار بیوفته بویی نبره.

یک دست لباس زیبا براش انتخاب کردم و بعد ارایش ملایمی، از اتاقش خارج شدم تا آماده بشه.

متینا فکر می کرد که می خواهیم بریم تهران و دور هم یه شام دوستانه بخوریم.

ناگفته نماند که کلی غر زد و من و حسابی کلافه کرد.

بردیا هم امیرسام و آماده کرده بود.

وقتی از اتاقش خارج شد و به سمت ما اومد، اولین چیزی که از خدا خواستم این بود که همیشه متینا رو شاد و خوشبخت نگه داره.

متینا : شما چرا آماده نیستین؟

باران : راستش بردیا گفتش که با اون بیایم و تو با امیرسام بری، اخیه می دونی دیگه قضیه چیه؟

و به من اشاره کرد.

متینا هم لب خند مرموزی زد و باشه ای گفت و حرکت کرد.

خدایا مارو ببخش که متینا رو سر کار گذاشتیم.

امیدوار بودم که با خبر های خوبی برگردن...

#پارت ۱۰۸

(بردیا)

همه از استرس این که چه اتفاقاتی بین متینا و امیرسام افتاده، در سالن قدم رو می رفتن.

باران ناخن هاش و می جوید و یلدا مدام انگشت هاش و بهم فشار می داد و صدای تیک تیکشون، توی سالن می پیچید.

ساعت از هفت گذشته بود و ما هم چنان استرس داشتیم.

گوشیم زنگ خورد که توجه باران و یلدا رو به خودش جلب کرد.

امیرسام بود!

جواب دادم : بله؟

امیرسام : داداش، بله رو گفت.

لب خندی زدم و گفتم : پس مبارکه.

دخترای جیغی زدن و هم در اغوش گرفتن.

امیرسام گفت که شب نمیان و فردا صبح می رن محضر و رسمی می کنن.

توی این چند روز، اجازه ندادم که یلدا بره بیرون.

یعنی نامحسوس از بیرون رفتن منصرفش می کردم؛ چون داشتم طرحی رو اجرا می کردم که

مطمعنا یلدا رو خوشحال می کنه.

به هلما زنگ زدم و همه چی و گفتم؛ و برای این که تلافیش و سرش در نیارم، پیشنهاد دادم که با

سلیم کار کنه و گفتم که اون پول دار تر از منه و هلما هم برای سلیم دام پهن کرد.

با یه تیر دو نشون زدم و شر سلیم و هلما هم کم شد.

با پدرم صحبت کردم و از قضیه ی یلدا مطلعش کردم.

از اول تا جایی که فهمیدم بهش حس دارم و براش تعریف کردم.

در جواب همه ی این حرف ها، پدرم گفت که من و یلدا اون و به یاد جوونی هاش میندازیم و پا

قدم یلدا باعث شد که دست از لجبازی دیرینش برداره.

خداروشکر همه چی داشت خوب پیش می رفت و از این بابت احساس خوبی داشتم.

فقط مونده بود به باران بگیم که امیرسام برادرشه...

#پارت ۱۰۹

(متینا)

به طرز مشکوکی بچه ها من و دست به سر کردن و گفتن که با ماشین امیرسام برم.

وقتی سوار شدم با یه چهره ی متفاوت رو به رو شدم!

یه تای ابروم و بالا دادم و گفتم : فقط می خواهم دور هم شام بخوریم، خبر دیگه ای هست؟

اونم یه تای ابروش و داد بالا و گفت : یه نگاه به خودت بندازی بد نیست.

راست می گفت؛ منم ارایش تکمیلی کرده بودم.

خلاصه راه افتادیم و با سرعتی که امیرسام داشت، یک و ساعت و نیم بعد به تهران رسیدیم.

_چرا خبری از یلدا اینا نیست؟

رنگش پرید و با هول گفت : میان حالا، تا ما بریم شام و سفارش بدیم رسیدن.

به یه رستوران شیک رفتیم و بعد سفارش غذا، بهم خیره شدیم.

امیرسام : چرا این جوری نگام می کنی؟

_منتظرم بگی چه خبره که همتون دارین من و می پیچونین!

امیرسام : راستش می خواستم یه در خواستی بکنم.

_می شنوم.

امیرسام : ببین متینا، داریم مثل دو تا ادم عاقل و بالغ با هم صحبت می کنیم. پس خواهش می کنم وسط حرفم نپر و عجلانه تصمیم نگیر.

سرم و تگون دادم که ادامه داد : راستش ما هماهنگ کردیم که من و تو بیایم تهران تا راحت تر باهم صحبت کنیم.

چند وقتییه من از احساسم به تو مطمئن شدم و خواستم از یه راه درست قدم بردارم و گفتم که بهترین کار اینه که اول با خودت صحبت کنم. مممم...می خواستم...می خواستم ازت خاستگاری کنم. متینا من پسر ۱۸ساله نیستم که امروز پیشنهاد بدم و فردا بزرم زیرش؛ وقتی یه حرفی بزنی تا آخر پاش میمونم. حالا جوابت چیه؟

با کمی تعلل گفتم : فرصتی برای فکر کردن دارم؟

ابروهاش و انداخت بالا.

_پس بزار بعد شام جواب می دم.

از جوابی که می خواستم بهش بدم مطمئن بودم، اما می خواستم کمی سر به سرش بزارم...

#پارت ۱۱۰

شام و در کمال آرامش خوردم و اون همش به من نگاه می کرد.

فکر کنم هیچی از غذا خوردنش نفهمید.

وقتی شام تموم شد، با کلافگی و استرس گفتم : خب جوابت چیه؟

_دسر نمی خوریم؟

امیرسام : اذیتم نکن بگو دیگه.

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم : باشه، جوابم مثبته.

نگاهش ستاره بارون شدو گفت : مرگ امیرسام راست می گی؟ سر به سرم نمی زاری؟

_به مرگ تو راست می گم.

از هیجان اولین کاری که کرد به بردیا زنگ زد و گفت که من جواب مثبت دادم.

صدای جیغ دخترا میومد.

یلدا بهترین دوستی بود که یک نفر می تونه داشته باشه.

خیلی ممنونشم.

قرار شد شب و توی هتل و در دو اتاق مجزا از هم بمونیم و صبحش بریم محضر.

با پدر و مادرم هماهنگ کرده بودن و اونا هم میومدن محضر.

شب زیبایی بود و از ته دل برای دوست خوبم یلدا دعا کردم که بهترین ها سر راهش سبز بشن.

اون لیاقت یه زندگی اروم و بی دقده رو داره.

از رستوران خارج شدیم و به دیوونه بازیمون ادامه دادیم.

توی پارک قدم زدیم، بستنی خوردیم، شهربازی و بام رفتیم و کلی کارهای دیگه.

خوشبختی این جاست...

دستای گرم تو خوشبختی منه...

#پارت ۱۱۱

(یلدا)

از هیجان و شوق دیدن متینا، نفهمیدم چه طوری حاضر شدم.

وقتی همه سوار ماشین شدیم، بردیا یک لحظه هم چشم از من بر نمی داشت.

راستش یکم خجالت کشیدم و سرخ و سفید شدم. اروم به باران زدم و گفتم : باران من زشت شدم؟ ارایشم زیاد نیست؟

باران : چی میگی دختر؟ فوق العاده شدی.

نفس راحتی کشیدم و تا رسیدن مشغول خوش و بش با باران شدم.

به عنوان کادو براش گردنبندم و آماده کرده بودم. این گردنبند و مادر بزرگم بهم هدیه داده بود و گفت که هر زمان که احساس کردم کسی و از ته دل دوست دارم و براش خوشحالم، بهش کادو بدم.

چه کسی بهتر از متینا؟

بالاخره رسیدیم.

یکم دیر شده بود برای همین با عجله از پله های محضر بالا رفتم و باز کردن در هم زمان شد با بله گفتن متینا.

به سمتش رفتم و خواهرانه در اغوش کشیدمش.

مبارکت باشه عزیز دلم، ایشالا همیشه خوشبخت باشی و زندگی ارومی داشته باشی.

گونه ام رو بوسید و گفت : مرسی یلدا جونم، اگه تو نبودی صفحه ی جدیدی از دفتر زندگیم برام باز نمی شد.

اولین نفری بودم که بهش هدیه دادم.

وقتی گردن بند و دید، گفت : اما یلدا این برای تو خیلی با ارزشه.

_توهم برام با ارزشی. مراقبش باش.

از متینا جدا شدم و به امیرسام هم تبریک گفتم.

به ترتیب روبوسی کردم تا رسیدم به پدر و مادرم...

لحظه ای بهم چشم دوختیم و بعد با تمام عشق و دلتنگی که نسبت بهشون داشتم، در اغوش کشیدمشون.

بردیا نزدیک ما شد و به پدرم گفت : ببخشید آقای سپهری، عرضی داشتم باشما.

پدر با ابهت گفت : بفرمایین.

بردیا : اگه می شه خصوصی صحبت کنیم.

از ما جدا شدن و در گوشه ای از محضر، مشغول گفت و گو شدن...

#پارت ۱۱۲

مدتی بعد هر دوشون به جمع ما ملحق شدن و پدرم با لب خندی معنادار من و زیر نظر داشت.

معلوم نبود این بردیا خان باز چه کلکی سوار کرده که بابا به من این جوری نگاه می کنه.

طفلی امیرسام توی این روز مهم تنها بود.

اما بردیا هم برایش پدر بود و هم برادر، خیلی کمکش کرد و هیچ وقت تنهانش نداشت.

شب هممون به رستورانی رفتیم و مهمون امیرسام، شام خوردیم.

متینا عجیب عاشق شده بود و شیطنت های قبلش و نداشت.

بردیا کادوش و توی رستوران بهشون داد.

سویچ ماشین برای امیرسام و قول داد که هدیه ی عروسیشون بزرگ تر از ماشین باشه.

همه به معنی واقعی کلمه خوشحال بودیم.

یاد خاطرات تلخم افتادم. ناخودآگاه قیافم پکر شد و با غذا بازی می کردم.

خدایا یعنی این من بودم که این همه سختی و تحمل کردم؟

وقتی شکنجه های روحی مامان راشاد یادم میاد، از اون روستا متنفر می شم.

خاطرات خوبم با راشاد و خیانتش.

اشک توی چشمام حلقه بست.

نه، من نباید بهترین شب زندگی دوستم و خراب می کردم.

با یه ببخشید سریع، به سرویس بهداشتی رفتم و چندمشت اب به صورتم پاشیدم اما ظاهرا قصد بند اومدن نداشتم.

مدتی بعد باران وارد شد و با هول گفت : یلدا چی شده؟ بردیا چیزی بهت گفته؟ چرا داری گریه می کنی عزیزم؟

وقتی براش تعریف کردم در جوابم گفت : یلدا جونم خاطرات تلخ گذشتت و فراموش

کن. فراموش که نه، بهشون فکر نکن. بردیا از اول زیر چشمی تورو نگاه می کرد و وقتی به بهانه ی دستشویی رفتی، به من گفت که پیام ببینم چه اتفاقی برات افتاده. بی چاره الانم پشت در ایستاده.

بهش گفتم بره بگه که من خوبم.

یکم گذشت و قیافم از قرمزی در اومد.

نفس عمیقی کشیدم و ناراحتیام و به گوشه ترین قسمت ذهنم فرستادم...

#پارت ۱۱۳

شب خوبی بود و به درخواست فوق العاده عجیب بردیا، من تهران موندم.

همه از هم خداحافظی کردیم و باران و بردیا راهی شدن.

شب اصلا خوابم نمی برد و در فکر اتفاقات اخیر بودم.

صحبت مشکوک بابا و بردیا و الانم که موندن من در تهران!

خوشحال بودم از این که در کنار خانوادم هستم و ناراحت از این که دیگه بردیا رو نمی بینم.

بالاخره با هر زور و بدبختی که بود، شبم رو صبح کردم...

در حال چیدن میز صبحانه بودم که متوجه شدم تماسی از باران دارم.

جواب دادم که صدای گرفته و ناراحتش توی گوشی پیچید : یلدا می شه پیام پیشت؟

_اره عزیزم، چیزی شده؟

باران : وقتی رسیدم توضیح می دم.

_باشه پس الان ادرس و برات می فرستم.

قطع کرد و فکر من و به خودش مشغول کرد.

یعنی چی شده!؟

یه حدسایی می زدم اما تا باران نیاد نمی فهمم قضیه چیه؟

فکر کنم بردیا قضیه ی امیرسام و بهش گفته.

این متینا هم که از وقتی ازدواج کرده یه زنگ نمی زنه.

چی میگی یلدا؟ هنوز از دیشب تا حالا نصف روز هم نشده!

صبحانه رو با مامان و بابا خوردیم و من از اومدن باران، مطلعشون کردم.

نیم ساعت بعد از مکالمه ی من با باران، رسید و با خوش آمد گویی پدر و مادرم، به سمت اتاقم هدایتش کردم.

از قیافش ناراحتی معلوم بود و من نمی دونستم چه طوری باید ارومش کنم...

#پارت ۱۱۴

سر صحبت و باز کردم و گفتم : خوش اومدی عزیزم، خوبی؟ چیز جان خوبه؟

تک خنده ای کرد و گفت : بردیا رو می گی دیگه؟

سرم و انداختم پایین که گفت : اره خوبه، نمی خواد خجالت بکشی زن داداش ایندم.

چشام زد بیرون و گفتم : باران تب نداری؟

زهرخندی کرد و گفت : ندارم ولی دیوونه شدم.

_چی شده عزیزم؟

باران : یه اتفاقاتی افتاده، یعنی یه چیزایی و تازه فهمیدم.

ناراحت سر به زیر شد و با گوشه ی شالش مشغول بازی شد.

_حرف بزن باهام، این بهتر از سکوتته.

حدسم درست بود؛ بردیا به باران گفته بود که امیرسام برادرشه و باران ناراحت از این همه سال از دست رفتش بود.

_بارانم دیشب گفתי گذشته ها رو فراموش کنم. تو هم این کار و بکن و زندگی جدیدت و در کنار خانواده ی جدیدت رقم بزن.

این ناراحتی نداره، باید خوشحال باشی که یه برادر مغرور و غد داری و یه برادر شوخ و بامزه.

لبخندی زد که بغلش کردم و...

#پارت ۱۱۵

و به صحبت های متفرقه ادامه دادیم.

_می گم باران داداشت یکم مشکوک نیست؟

باران : چه طور؟

_اخره دیشب گفت من تهران بمونم!

باران : حتما محبتش قلمبه کرده.

خندیدم که گوشیم زنگ خورد.

بردیا بود!

با معذرت خواهی از باران، جواب دادم : بله؟

از پشت خط صدایی نمیومد.

_بفرمایین؟

بازم سکوت...وا،این چرا هم چین می کنه؟

از اتاق خارج شدم و دهنم و به قسمت پایینی گوشی نزدیک کردم و اروم گفتم : بردیا؟

نفس عمیقی کشید و گفت : جانم؟

برای ثانیه ای چشم و بستم و تک تک سلول هام سرشار از خوشی شد.

_کاری داشتی؟

به حالت استرسی گفت : اره،اره،باران...باران نیست.نگرانم شدم.

_نگران نباش پیش منه،اومده تهران.بهش فرصت بده فکرکنه خودش بر می گرده.

بردیا : پس اون جاست.

_اوهوم.

و باز هم سکوت...

_کاری نداری؟

بردیا : نه،فقط...

منتظر بقیه ی حرفش موندم که کلافه گفتم : مواظب خودتون باشین و بوق ممتد...

ذوق زده بشکنی زدم.

منم یواش یواش دارم قاطی مرغا می شم.

عه،یلدا اون حیا و نجابتت کجا رفته پس؟

خجالت بکش.

دوباره نیشم باز شد و با خودم گفتم : ولی خودمونیمایا یلدا خانم، چه کردی. الان باید به فکر باران باشی که داره میترشه.

اگه باران بفهمه با خودم چه فکری کردم، مو به سرم نمی زاره.

خلاصه خوشحال و خندون داخل اتاق رفتم و قرار شد یه سری به متینا بزنیم...

#پارت ۱۱۶

حاضر شدیم و با خطا ۱۱ به خونه ی متینا رفتیم.

بهش خبر ندادیم چون می خواستیم سورپرایزش کنیم.

چون هوا گرم بود و پیاده رفتیم، بعد چهل و پنج دقیقه ی طاقت فرسا رسیدیم.

زنگ اپارتمانش و زدم و منتظر موندم.

صدای جیغ و دادش میومد که می گفت : الهی کفنت کنم دراز بد قیافه، چرا ان قدر کثیفی اخه؟

به باران نگاهی انداختم و یقی زدیم زیر خنده.

گفتم از متینا بعیده با متانت رفتار کنه!

اون خانومیه دیروزشم بخاطر شب عقد بود که پسره نپره.

والا، تو این دوره زمونه کو شوهر؟

در و که باز کرد. جا خورد و به تته پته افتاد : س...سلام...شما...این...این جا چی کار می کنین؟

_علیک سلام، جای مهمون نوازینته؟

هول شد و تعارف کرد که داخل شیم.

خونه رو کرده بودن باغ وحش!

مامان و باباش هم که نبودن.

امیرسام : عه، شما این جایین؟

باران : بله خان داداش.

امیرسام اول با حیرت نگاهش کرد و رفته رفته لباس به لب خند برادرانه ای باز شد و باران و در اغوش گرفت.

متینا : این جا چه خبره؟

_امیرسام برادر بارانه.

متینا : جان من؟

_اره، هیس باش این صحنه ی احساسی و نباید از دست داد...

#پارت ۱۱۷

دقایق نفس گیر و زیبایی بود.

از این لحظه برای بردیا فیلم گرفتم و فرستادم تا اون هم از دیدن خواهر و برادرش در کنار هم، لذت ببره.

دور هم نشسته بودیم و به مزه پرونی های متینا و امیرسام می خندیدم.

پیامی از طرف بردیا اومد.

بازش کردم که نوشته بود : چه رنگی دوست داری؟

ای خدا چرا این بشر ان قدر مشکوکه؟!

تایپ کردم : چرا می پرسی؟

چند ثانیه بعد جواب داد : حوصلم سر رفته گفتم با یکی حرف بزنم، بی خیال خوش بگذره فعلا.

چه زودم ناراحت می شه!

تایپ کردم : یاسی.

اما دیگه جوابی نداد.

نکنه واقعا ناراحت شد؟

بی خیالش شدم و به صحبت های بقیه گوش دادم.

دو ساعتی اون جا بودیم و کم کم رفع زحمت کردیم و اونا هم از خدا خواسته مخالفتی نکردن.

دوباره پیاده برگشتیم خونه ی ما که وقتی وارد شدیم، با چند تا چمدون مواجه شدم!

با تعجب مامان و صدا کردم.

مامان : بله عزیزم؟

_این ساک و چمدون برای چیه؟

مامان : بابات برایش سفر کاری پیش اومده، گفتم منم باهاش برم که تنها نباشه.

_ولی بابا که همیشه تنها می رفت!

رنگش پرید و گفت : خب دخترم خسته شدم از بس توی خونه موندم، منم برم یه هوایی عوض کنم.

_باشه پس خوش بگذره بهتون.

اما هیچ جوهره با عقل جور در نمیومد که مامان با بابا بره مسافرت، اونم از نوع کاریش!

این روزا همه مشکوک شده بودن.

با مامان و بابا خداحافظی کردیم و من موندم و باران.

_می گم باران همه یه طوری رفتار نمی کنن؟

باران : مثلا چه طوری؟

دوباره از اول گفتم : بردیا به من گفت تهران بمونم، مکالمه ی مشکوک پدرم با بردیا، پیام مرموز

بردیا، متینا ما رو یه جوری دست به سر کرد و الانم سفر مامان و بابام!

باران : حساس شدی عزیزم.

شونه ای بالا انداختم.

شاید واقعا حساس شدم...

#پارت ۱۱۸

بی کاری بهم فشار آورده بود.

حرفامونم با باران دیگه تموم شده بود.

من عادت نداشتم بی کار بشینم، حالا چی کار کنم؟

_باران به امیرسام زنگ بزن بگو بیان این جا.

باران : ولشون کن،بزار راحت باشن.

_می گم حوصلم سر رفته،زنگ بزن.

اهمیتی نداد و دوباره سرش و کرد توی گوشیش.

خودم بلند شدم و به متینا زنگ زدم اما جواب نداد.

اگه یه خبرایی نباشه،اسمم و عوض می کنم.

چرا همه این قدر مرموز شدن؟بارانم خیلی بی خیال و خونسرد رفتار می کرد.

یعنی واقعا زیادی جنایی فکر می کنم؟

نه امکان نداره،من مطمئنم که یه اتفاقی داره میوفته.

_این طوری نمیشه،باران پاشو بریم خونه ی متینا.

باران : متینا رو ولش کن،تو نمی خوای من و ببری بیرون؟از وقتی اومدم فقط رفتیم خونه ی

متینا.

راست میگه طفلی؛ان قدر در گیر این فکر و خیالات مسخره شده بودم که به کلی باران و فراموش

کردم.

_باشه پس حاضر شو بریم یه دوری بزیم.

به اژانس زنگ زدم و بعد حاضر شدنمون،رفتیم پایین و سوار شدیم.

قرار شد بریم بام.

با این ترافیک سنگین،یک ساعتی معطل شدیم تا این که رسیدیم.

ان قدر گفتیم و خندیدیم که فراموش کردم لحظاتی قبل به چی فکر می کردم.

نصفه شب شده بود که تصمیم به برگشتن گرفتیم.

توی راه باران گفت : یلدا فردا بریم روستا؟

_چی شد یهو فیلت یاد هندستون کرد؟

باران : همین جوری، بریم که وسایل تو رو هم بیاریم.

_باشه فکر خوبیه.

خلاصه از شدت خستگی، به محض رسیدنمون، هر کدوم روی کاناپه ای به خواب رفتیم...

#پارت ۱۱۹

ساعت ۱۰:۳۰ صبح بود که از خواب بیدار شدم.

باران نبود!

به سمت اتاقم رفتم که متوجه شدم با صدای ارومی داره با یکی حرف می زنه.

باران : باشه پس همه چی حله؟ مطمئن باشم؟

با کی داشت حرف می زد!؟

در و با شتاب باز کردم و صدام و انداختم به سرم : با کی داری حرف می زنی؟

جیغی از ترس کشید و گوشی از دستش افتاد.

باران : یلدا ترسوندیم، با امیرسام حرف می زدم. یه بحثی با متینا داشتن که الان رفع شده و من

خواستم مطمئن بشم.

اهان کشداری گفتم.

صبحانه خوردیم و هر کدوم مشغول حاضر شدن شدیم که به روستا بریم.

اضطراب و هیجان داشتم.

یعنی به خاطر دیدن بردیا بود؟ یلدا به خودت مسلط باش ناسلامتی دکتر این مملکتی.

مانتوی کرم رنگی پوشیدم با شال و شلوار زرشکی.

ارایش مختصری کردم و نگاهی به سر تاپای خودم انداختم.

چون همیشه مشکی می پوشیدم، این چهره برای خودم هم تازگی داشت.

باران هم تیپ معرکه ای زد و به راه افتادیم.

تاکسی کرایه کردیم که تا روستا ما رو برسونه.

_کاش متینا هم با ما میومد.

لب خندی زد و گفت : اره کاش...

رفتارش مثل خوره به جونم افتاده بود.

چند ساعت بعد به ویلا رسیدیم.

دلَم برای این ویلا تنگ شده بود.

حتما می گین این دختره دیوونست؛ اره شاید دیوونه ام، اما امروز ویلا برام جلوه ی خاصی داشت.

بعد حساب کرایه تاکسی داخل شدیم.

باران کلید و انداخت توی قفل در و بازش کرد.

بردیا با یه تیپ و قیافه ی کاملا متفاوت و خاص، جلومون ظاهر شد.

از دیدن دوبارش لب خندی زدم که اونم لبخند زیبایی و مهمون لباش کرد.

به همراه باران رفتیم طبقه ی بالا که من وسایلم و جمع کنم.

به محض باز کردن در اتاق، دهنم از حیرت باز موند.

خدای من!

سر تا سر اتاقم یاسی رنگ شده بود و وسایل جدید با دیزاین به روزی چیده شده بودن.

با شدت سرم و به عقب برگردوندم و...

#پارت ۱۲۰

و به بردیا چشم دوختم.

مردونه گفت : خوشت اومد؟

_پس...پس برای همین رنگ مورد علاقم و پرسیدی.

بردیا : اگه دلیلش و می گفتم که دیگه هیچجانی نداشت.

_خیلی ازت ممنونم، محشر شده، اما...من که دیگه این جا نمی مونم؛ یعنی خودت گفتی که...

پرید وسط حرفم و گفت : بریم پایین حرف می زنیم.

از اتاق زیبایم دل کندم و به طبقه ی پایین رفتم که...

شوک بعدی جلوی روم بود.

مامان و بابا، پدر بردیا، متینا و امیرسام...همه اون جا بودن!

با حیرت گفتم : شما این جا چی کار می کنین؟

متینا : سورپرایز.

از خوشحالی و تعجب، دستام و روی دهنم گذاشتم و به بردیا خیره شدم.

جلوی پام زانو زد که رسماً سگته کردم!

بردیا : همه ی کسایی که این جا هستن، به من کمک کردن که حرف دلم و بتونم بزنم. یلدا... با من ازدواج می کنی؟

قطره اشکی بخاطر این جمله ی کلیشه ای و زیبا به روی گونم چکید.

واقعا شوکه شده بودم.

باران : زودباش یلدا، داداشم منتظره.

به مامان و بابا نگاه کردم که برق اعتماد به بردیا در چشمانشون خودنمایی می کرد.

دوباره به قشنگ ترین اتفاق زندگیم چشم دوختم.

_با اجازه ی جمع، بله.

همه شروع کردن به دست زدن.

متینا هلهله می کشید و امیرسام سوت می زد.

حلقه رو دستم کرد و همه با در اغوش گرفتنم، برام ارزوی خوشبختی کردن.

ارزویی که هیچ وقت فکر نمی کردم به حقیقت تبدیل بشه.

پدر بردیا رو به روم ایستاد و گفت : امیدوارم همیشه همین طوری بمونین، بردیا خوشبختش کن.

تشکری کردم و خواستم بشینم که عاقد اومد.

باورم نمی شدایه سورپرایز و نقشه ی تمام عیار.

برای بار دوم بله رو گفتم و بردیا پیشونیم و بوسید.

از اولین تماسمون، احساس قشنگی بهم دست داد که قابل توصیف نبود.

من خوشبخت بودم، این و از ته قلبم احساس می کردم.

بردیا : با من بیا.

دستم و گرفت و به دنبالش از ویلا خارج شدیم.

یکم جلوتر با ساختمون بزرگی مواجه شدم که سر درش تابلوی بزرگی داشت که روش نوشته

شده بود : بیمارستان سپهری.

جیغی زدم و گفتم : بردیا، باورم نمی شه. تو...

کلمات هم برای نشون دادن عشق و محبت کم آورده بودن.

با تمام وجود در اغوش کشیدمش و ممنون این حکم اجباری بودم...

(قایقی خواهم ساخت

خواهم انداخت به آب

دور خواهم شد از این خاک غریب

که در آن هیچکسی نیست

که در بیشه ی عشق

قهرمانان را بیدار کند

قایق از تور تهی

و دل از آرزوی مروارید

همچنان خواهم راند

سهراب سپهری)

پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

